M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7091
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

از او یافته منشی چرخ پیر / ز خورشید و مه همچنان دلپذیر
ورقهای این صفحه لاجورد / ز قوس قزح جمله شیرازه کرد

رخامای سنگین یکبوده بلند / دهد لطف او خلعت ارجمند
بشمع فلک از شفق ماه و سال / دهد در شب تیره فانوس آل

کند ز ابر نیسان شتر با قطار / ز برق درخشان کشد در بهار
بنا هست چنگی درین بزمگاه / دهد از هاله ده جلاجل ز ماه

درین منزل از رشته آفتاب / دهد خیمه آسمان را طناب
عطارد که منشی شود قدرت است / شهابش بکف خامه از رحمت است

از و دیدگان لعل گلرنگ را / دل از بیم او گشته چون سنگ را
زمین و زمان صنع پرکار اوست / تعالی الله این کارها کار اوست

بساط چمن را مزین کند / درو مشعل لاله روشن کند
ز شبنم کند غنچه لاله پر / کند حقه لعل را پر ز در

بتان را دهد صورت چون پری / پری را دهد صورت دلبری
فلک را بر ابرش سرافگندگیست / ز جوزا کمر بسته در بندگیست

بروز و بشب انجم و ماه و مهر / بذکرش بود سجده گردان سپهر
ملک را بطاعت چنان تا بساخت / ز قوس قزح طاق محراب ساخت

بنفشه که رخساره بر خاک سود / بود از پی طاعتش در سجود
بسجده زبان گلبن از نوک خار / نگوید ثنایش یکی از هزار

بسجود کارساز غنی و فقیر / نه پیرش بود کارگر نه وزیر
بد و نیک پنهان و پیدا از وست / غم ما از و شادی ما از وست

جز اندیشه اندر من ناشناس / که برتر بود زانچه گیرم قیاس
جز او هر چه بینی نه پست و بلند / ز عکس وجودش بود بهره مند

نماینده صورت آئینه پس / بود بر تو ذات بیچون و بس
درین پرده کس محرم راز نیست / در اسرار او بر کسی باز نیست

بیا ساقیا جام شکر و سپاس / که سر حقیقت بود حق شناس
بمن ده که از ناسپاسی رهم / قدم در ره حق شناسی نهم

بیا مطربا فسون و افسانه چند / چنان نغمه معتدل کن بلند
که افتند مستان حق در سجود / بسان صراحی ز آواز عود

خدایا چو کردی جهان منزلم ‖ بباران رحمت سرشتی گلم

مناجات

چشانیدی از شهد شهادت مرا ‖ نمودی طریق عبادت مرا
بکوی بتان رفتنم سد بده ‖ مرا خانه چون کنج مسجد بده

مرا مایل قد خوبان مساز ‖ که قد قامتم بس ز بانگ نماز
دلم را مده میل ابروی کس ‖ کرا ابروی دل طاق محراب بس

قدم در قیام آنچنان راست دار ‖ کزان راستکاری شوم رستگار
ز سجده بده خم به سجدهٔ نیاز ‖ دران سجده گردان مرا سرفراز

مدارا ز ره اگر دهم بی پناه ‖ که باشم بگردن رسن عذرخواه
بسوی در کعبه‌ام ده گذر ‖ که چون حلقه مالم بر آن چشم تر

بکن دستم از دانهٔ سبحه پر ‖ بگردان تهی دستم از لعل و در
بده در شبم قطرهٔ اشک و سوز ‖ وزان گوهرم کن شب تیره روز

بعشق بتانم سپردان دست ‖ مبادا که خوانا کسم بت‌پرست
سر از فکر لعل بتانم بتاب ‖ لبالب مکن کاسه‌ام از شراب

بابروی خوبان نشانم مده ‖ خدنگ جفا زان کمانم مده
بزلف بتان مبتلایم مکن ‖ گرفتار دام بلایم مکن

غم خط یار از دلم دور دار ‖ برون بر ز آیینهٔ من غبار
ز شوق لب لعل یارم مسوز ‖ بدان آتش آبدارم مسوز

مده آرزوی می و ساغرم ‖ ببر مستی این و آن از سرم
مرا از می تلخ کن بی نیاز ‖ بدان زهر قاتل هلاکم مساز

سیه رو نه روی بتان از شراب ‖ مزن بر دل و جانم آتش ز آب
بصوت مغنی مکن مایلم ‖ ز صوت قنینه مکن غافلم

مدارم بپا پیش کس بهر کام ‖ که بهر تو بس در نمازم قیام
سرم را بخدمت منه پیش کس ‖ که سجده ترا میتوان کرد و بس

تواضع بهر کس مکن پیشه‌ام ‖ بهر جز رکوعت ز اندیشه‌ام
مرا چون صدف خامشی کن شعار ‖ بکن گوهر شاهوارم نثار

درم گر بلطفت نمائی کرم ‖ نخستم کرم بخش و انگه درم
چنان کن بیاد تو دارم نفس ‖ که ناید بغیر از تو ام یاد کس

نه بیهوده‌ام گر طریق صواب ‖ عنان عنایت ز من برمتاب
چو من کس گنهگار و بیچاره نیست ‖ پشیمانم اکنون که جز چاره نیست

نه در سجده‌ام از پی بندگی ‖ که رو بر زمینم ز شرمندگی
درونم صراحی صفت پر حرام ‖ چه حاصل مرا از سجود و قیام

لب آلوده از باده چون ساغرم ‖ ثنای تو چون بر زبان آورم
هنوزم کف از نقل مستان پر است ‖ چسان دانهٔ سبحه گیرم بدست

ز وسواس شیطان دلم در عتاب ‖ ز یاد تو چون نقش کنم بر آب
ببین عذر من وز بدم دستگیر ‖ ازین در مگردان ز من بپذیر

گناهی که آنرا نه است امید ‖ ز باران رحمت مکن ناامید
گناه از من و از تو رحمت سزاست ‖ که از بنده این لائق آن از خداست

گنه کرده عمری تبه کرده‌ام ‖ تو رحمت کن ای من گنه کرده‌ام
چو اشک ندامت برد روز شمار ‖ گناهی که کردم بدیدم سیاه

چو پرسی ز من کردهٔ ناصواب ‖ درآموز پیشش از سوالم جواب
برآر کارم امروز کن کامگار ‖ که فردا نباشم از آن شرمسار

دو چشمم بپوش از خویشتن بین / ببین جرم من رحمت خویش بین
گنه بی حد و انتها کرده ام / خطا بی نهایت خطا کرده ام
به عصیان نگر کرده ام سینه ریش / نگیری ز من باز احسان خویش
به شغلی کنی در جهان مایلم / که از وی ریاضت شود حاصلم
تمامی ره شرع پیغمبرم / کنی پیرو ساقی کوثرم
الهی بحق رسول امین / چراغ شبستان راه یقین
بذات کریم و کریمی ذات / بحق محمد علیه الصلوة
بحق شهی کاولیا راست سر / که معراج او دوش پیغمبرست
که از لطف خویشم مکن نا امید / به رحمت رسان قاسمی را نوید
بیا ساقیا شرح حالم مپرس / ز زهد ریائی ملالم مپرس
بمن ساغری ده که خرم شوم / بپیچم ز عمر رسوای عالم شوم
مرا خانه کوی ملامت بس است / همین شیوه راه سلامت بس است

نعت آفتاب که قرص مهر درخشان از پرتو جلال و سایه اهل البیت و سپهر دلپذیر چهر از معراج کمالش پایه

گهر ریزی کلک سحر آزمای / به نعت محمد رسول خدای
سپهر وفا بحر احسان و حلم / جهان کرم کوه انصاف و حلم
محمد که شیخ بقا جام اوست / جهان روشن از پرتو نام اوست
بود میم او چشمه آفتاب / وزان چشمه چشم فلک نور یاب
بیا خضر می از عین خرسندگی / بود خوشتر از چشمه زندگی
ز سر حلقه میم او تا بپای / دهانست گویا بحمد خدای
ز نامش که دال بود مد فتوح / ازو حیاتست و انجام روح
پس از حای او میم عنبر سرشت / بود غنچه هفت باغ بهشت
قدم گاه او تاج دین پروران / وزان دیده سرمایه دولت سران
درین صفحه لاجورد آنچه هست / بآرایش نام او نقش بست
نهال از اقبال در پشت او / شده حلقه خاتم انگشت او
ازو حجت دین مکمل شده / بمهر نبوت مسجل شده
رسول عرب شاه امی لقب / دلیل عجم رهنمای عرب
بهشت برین لاله باغ او / جهان روشن از نور مازاغ او
باکرام خاص و بفضل عمیم / شفاعت گر درد امید و بیم
چراغی که شد دیده را عین نور / چه نوری که از چشم بد باد دور
در انگشت او خاتم سروری / قوی پشتیش از مهر پیغمبری
بگوش سلیمان ز فرخندگی / بود خاتمش حلقه بندگی
جمالش ز نور جهان آفرین / هزار آفرین بر جمال چنین
ازو عرش را زینت و زین بود / دو ابروی او قاب قوسین بود
سحاب کرم رحمت کردگار / که رحمت ازان ابر دریا نثار
سواد خط عنبرین تاب او / زلال بقا لعل سیراب او
اگر یاد خلقش نبودی دلیل / بپیچید گل نار گرد خلیل
خلیل از خطش رسم بیار داشت / که این نور و آن شعله نار داشت
مسیحا گر از آسمان درگذشت / تجملش ز کون و مکان درگذشت
ازان شد مسیحا بچرخ برین / که بر خاک گیسو نهد بر زمین
گدا هر چه از نخل یافت / باقبال و نخل از جا شتافت
اگر یافت موسی تجلی بطور / شد از طلعتش آسمان کوه نور

ز معراج او تا بمعراج این | تفاوت بود ز آسمان تا زمین
چو غنچه دهنش دید و روی چو ماه | که او معجزه زلف سیه شد سیاه
شتربان اصحاب ناقه دار | کمند ارادت بدوش از مهار
حیات از قند آب حیوان دهد | لبش در نفس سنگ را جان دهد
از او تا به پیشش بسی بود راه | رسید این بجایی و آن یک بجاه
شهم چشمهٔ کوثر از جام اوست | برات شب قدر ز انعام اوست
چو اشگافت مه را باقبال و بخت | دری از قصور فلک را دو لخت
چو شمشیر تیزش علم زد در عرب | فتاد آتش کینه در بولهب
بگوشش گهر از ابولهب خار بود | سر کوی او رشک گلزار بود
چنان طاق اسلام از و شد بلند | که شکست در ایوان کسری فکند
دو ابروش پیوسته محراب بود | بمحراب ابروش عنان تاب بود
بود نیک و بد را بشیر و نذیر | نذیر یکی او را نباشد نظیر
یتیمی که پرورد شد ام الکتاب | شد از علم دین حاملش چون کتاب
از آنش نشد لوح مکتب پسند | که از لوح محفوظ شد بهره مند
بلوح از نسایید قلم زانچه غم | که او را لطیف است لوح و قلم
نبود احتیاجش بتعلیم کس | که آموزگارش خدا بود و بس
نبودش از آن سایه کز نور بود | از او ظلمت آب و گل دور بود
نیفتاد از آن بر زمین سایه اش | که بر عرش بود از شرف پایه اش
از آن ذات نورش ز سایه بی مایه است | که مجنون بود هر کرا سایه است
نبودش پی سایه بر سر سحاب | که خورشید بود از رخش در حجاب
نشد آگه از شیوهٔ شاعری | نزیبد بهم سحر و پیغمبری
از آن شعر پیشه سبک بودش ملام | که خاتم بود بی نگین ناتمام
خسی کو شکست آن لب لعل رنگ | ندانست لعل بدخشان بسنگ
شد از سنگ تنگ آن بیان زبان | بسی خنده در کار اسلام و ایمان
سهیلش چو آن لعل اگر شد رواست | که او خاتم آمد نگینش سزاست
یتیم ار شدش دُر دندان چه بیم | که افزون بود قدر در یتیم
بسنگ از مخالف در جنگ زد | فشاند این گهر گرچه آن سنگ زد
همین بود مقصود از آن شکستگی | که ظاهر شود گوهر هر یکی
بفضل از همه انبیا بیش بود | اگرچه پس آمد ولی پیش بود
بود حلقه در گوش مهرش هلال | غلام خط گیسوانش بلال
کواکب بچیده در شاهوار | ز بهر نثارش بود شهسوار
سپهر برین با اساس چنین | ز معراج او پایهٔ اولین
بیا ساقیا زان شراب طهور | که خجلت برد ز و لب لعل حور
بمن ده که گردد ز فرخندگی | فراموش از چشمهٔ زندگی
بیا مطرب ای همدم دلنواز | بزن بهر عشاق راه حجاز
ز نعت نبی چون پرده ساز کن | دران پرده ام محرم راز کن

معراج شاهسوار یکه چون خضر مهر از جوشن سپهر گذر کرد و چون نور دیده از عینک ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد

شبی چون سواد بصر جمله نور | شده ظلمت از چشم ایام دور
سعادت فزا همچو صبح وصال | رخ روز امید را خط و خال
ز بس روشنی روز او در حجاب | چو سایه گریزان شده آفتاب

کواکب ز رو عالم افروز شد | وزان شب ابیض وزان از روز شد | سیاهی چنان از نظر اوفتاد | که بیرون شد از چشم انجم سواد

جهان از ظلمت شب سیاهی فزود | چو آب خضر در سیاهی نمود | سپهر برین مجمر زر شده | سواد شبش عنبر تر شده

در آن شب براقی ز چرخ برین | عنان برکف آورد روح الامین | براقی چو خنگ فلک تیز رو | چو گلگون اشک از نظر تیز رو

ز برق درخشان درخشنده تر | شتابنده تر بود و تابنده تر | همایون همای پری پیکری | گهی جلوه در تار مویش پری

چو رخش نظر چابک و تیزگام | یکی گام او ملک هستی تمام | بجولانگری یک دو گامش غنود | یکی در عدم دیگری در وجود

عنان گر نه فرمان بر شه ساختی | ز میدان عالم برون تاختی | ز رفتار او باد را انفعال | بفرسنگها ماند از وی خیال

به پشتی ز صرصر فزون پایه اش | ندیده زمین گاه تک سایه اش | فتادی اگر سایه اش در گذر | نرفته ز جا آمدی از سفر

برفتن چو عمر عزیزش هوس | چه عمری که باز آمدی در نفس | خروشد ز خیل از سپهر برین | شنیدی چو باز آمدی بر زمین

بجایی که آینده خواهد سفر | ز سال گذشته رسیده پیشتر | بیکساعت آن رخش فرخنده پی | قضا از ازل تا ابد کرده طی

چو کوهش درنگ و چو بادش شتاب | بگرمی چو آتش بنرمی چو آب | رسانید از حق نبی را سلام | که امشب سوی عرشیان کن مقام

شبستان روحانیان روشن کن | شب تیره را روز فیروز کن | براهی تو شد چشم انجم سفید | فلک مردمی دارد از تو امید

قدم نه که بر دیده جایت کنم | کرم کن که جانها فدایت کنم | ملائک همه جان نثار تو اند | روان شو که در انتظار تو اند

ترا مسند چون سپهر برین | مکن جلوه چون خاکیان بر زمین | بهشت از برای تو آراسته اند | درختان به تعظیم برخاسته اند

سفر گر کنی عزم باغ جنان | ترا زیبد الحق مقام جنان | نبی را از آن شعله در جان گرفت | بجان آتش شوق جانان گرفت

ازان مژده کز عرش والا رسید | کشید از شرف سر بعرش مجید | بعزم سفر شد جنیبت نشین | نیامد ز شادیش پا بر زمین

چو باد سحر کرد از آنجا خرام | نخستین قدم زد به بیت الحرام | وز آنجا گذر سوی اقصی فگند | ز اقصی نظر سوی بالا فگند

شد از عنصر نارش آسان گذار | که با او بهاری ز گلهای نار | چنان کرد از این سقف مینا گذر | که از عینک دیده نور بصر

بیک لحظه چون دعوت مستجاب | بگردون رسید آن شه کامیاب | چو از برج گردون فتادش عبور | خجل شد کلیم از تجلی طور

ز نعلین او آسمان بهره یاب | شرر کز زر ناب دادش شهاب | فلک منزلش خرگه ماه کرد | ز قوس قزح چوب خرگاه کرد

ازان تیر سهم سعادت شده | چو بر جست فرخنده عادت شده | بر افشش چو بر زهره منزل شده | دف او ز نعلش جلاجل شده

بسر چشمه مهر شد رهگرای | چه صورت در آیینه اش کرد جای | چو چشم فلک شد تماشا گهش | سپه انجم افگند سر در رهش

جمالش چو دید از نکو اختری — سجان شد خریدار او مشتری
چو شد هفتمین آسمانش محل — شد از نکهتش نافه چین زحل
ثوابت ز هجران او بیقرار — نهاده بره دیدهٔ انتظار
فگنده ثریاش سر در قدم — نثار رهش کرد مشت درم
نخستین حمل گشت ازو کامیاب — درآمد ببرج شرف آفتاب
ز بینش چو برگاو گردون گذشت — ز شیر فلک فارغ البال گشت
چو جوزا بدیدش بفرخندگی — کمر بست در شیوهٔ بندگی
ز مه چنگ خرچنگ کوتاه شد — کهی سقف منزل آن ماه شد
شدش آستان قبلهٔ راستان — سگ درگهش شیر چرخ آسمان
چو جوزا عذارش بدید از کمین — شد از خرمن حسن او خوشه چین
ترازوی چرخش چو دید از گران — ازو پلهٔ طاعتش شد گران
گذشت از ستم عقرب کینه کوش — همه نیش او سر بسر گشت نوش
کمان خم شد از زور بازوی او — تواضع کنان پیش ابروی او
ز بس غالیه بودش سری پر ز مهر — که آلوده دیدش سراسر ز مهر
سهیل الیتین کرد از انجا گذار — چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار
ازو برج ماهی منور شده — که منزلگه سعد اکبر شده
ز تاب جمالش فلک شد بتاب — چو نیلوفر از پرتو آفتاب
قلم بر سر لوح و کرسی نهاد — قدم برتر از هر چه هستی نهاد
از انجا برآمد بعرشش بلند — ز نور علی نور شد بهره مند
رکابش که شد زیور طاق عرش — ازو یافت خلخال زر ساق عرش
برون رفت ازان گنبد نیلگون — بدانسان که از تن رود جان برون
مکان تنگ شد وز پی آن جستجوی — بسر منزل لامکان کرد روی
قدم زد دران عرصهٔ دلپذیر — سوی قاب قوسین آمد چو تیر
شد از پرتو نور حق بهره یاب — نهان گشته چون ذره در آفتاب
در معرفت بر رخش باز شد — دل از پرتو روشن از راز شد
بگوش خرد سر حق را شنید — سران چیز کان دیدنی بود دید
ز بس نور فیض الهی چو یافت — بصد خرمی سوی عالم شتافت
چنان آیتی رحمتی بر زبان — بروی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شه کاینات — رسانید از حق نوید نجات
شفاعت کرم کرد بسیار کرد — کرم بین که آن شاه ابرار کرد
چه غم عاصیان را ز جرم و گناه — که باشد شفیع چنین عذرخواه
چنین عذرخواه ز عصیان چه باک — بنوح از خطرهای طوفان چه باک
چو در خانه روشن چراغی بود — ز تاریکی شب فراغی بود
الهی ببخشای بر قاسمی — بحق رسول الله هاشمی
بیا ساقی از فیض جام رسول — بمن جرعهٔ ده که هستم ملول
بیک جرعه‌ام کن چنان سربلند — که گردم ز معراج او بهره مند
مغنی برآر از جهان آن خروش — که آرد حصار فلک را بجوش
ز اوج سرود و فای رسان — ز معراج قانون نوای رسان
بیا قاسمی ساحری ساز کن — در گنج اندیشه را باز کن
قلم را چنان در سخن کن علم — که آن نقش خیزد ز لوح قلم

صفت شیر یزدان شاه مردان که محبت او اصل ایمان و واسطهٔ خلاص از عذاب نیران علیه التحیة من الرحمن

جهان پیکری انکه بر شاهسوار
بمدح علی شاه دلدل سوار

امانا از زمان و زمانرا امام
وصی پیمبر علیه السلام

خلیلی که نار ازل نور اوست
کلیمی که کتف نبی طور اوست

امیر عرب شهریار عجم
وصی نبی شاه مولد حرم

ازان کعبه شد قبله‌گاه سجود
که آنجا علی آمد اندر وجود

زناف زمین نافه شد پدید
که عطرش باطراف عالم رسید

ملک را نشد آدم ازان قبله‌گاه
که تابنده بود از جبینش نور شاه

باو داد چون ز روز الست
بغیر از نبوت دگر هرچه هست

نبودی اگر خاتم انبیا
که بودی نبی جز شه اولیا

صف اولیا را ز بر دست اوست
سزاوار وحی ار کسی هست اوست

دلش گنج ز الهام رب جلیل
چه غم گر نیامد باو جبرئیل

چه باک ار نشد پای او عرش سای
همین بس که دوش نبی کرد جای

شه ابر امد بحسب نجیب بلند
علی شد ز کتف نبی بهره‌مند

بجائی رساند از قدر پای
که از دست قدرت سرشتش خدای

سر اولیا شاه مردان علیست
وصی نبی شیر یزدان علیست

علی شهر علم نبی را درست
ز خاک درش عرش را افسر است

خدا را ولی و نبی را ولیست
علی با خدا و خدا با علیست

اگر تشنگی گرددت منجلی
زناد علی دان و یاد علی

بود نامه فتح در مشت او
کلید در خیبر انگشت او

شد از دست او فتح باب حنین
چه دستی که بردی هزار آفرین

ز کار جهان طرفه از روی دست
در دین گشاد و در کفر بست

سر ذوالفقارش که خونبار بود
چو لا از پی دفع کفار بود

ز خون ذوالفقارش نگاه ستیز
چو پرکار گردیده شنگرف ریز

بچندان شرف چشمه کوثرش
بود جرعه از می ساغرش

نجف گوهر ذات او را صدف
بود گوهر و در پاک نجف

نجف چون حرم کعبه عالم است
درش کعبه گاهی بنی آدم است

کلید در خلد در مشت او
نگین ید الله در انگشت او

طفیل قدومش ریاض نعیم
برو منکشف حال خلد و جحیم

بفرمان حق روز و شب کردگار
بود حکم او حکم پروردگار

خضر تشنه فضل انعام اوست
می زندگی جرعه جام اوست

زلال خضر گرچه جان پرور است
تمام از چشمه ساقی کوثر است

چو شیطان بد اندیش او سرکشست
گرفتار لعنت ز روز الست

به پیر رفت خاک درش جبرئیل
نزد آب از چشمه سلسبیل

اگر سلسبیل است و گر کوثر است
سبیل ره آل پیغمبر است

فروغی که خورشید انور گرفت
ز رخسار آل پیمبر گرفت

ز صبح منیران افق سر زند
دم از اهل آل پیمبر زند

چمن را کمال از جمال علیست
جمال گل از رنگ آل علیست

بهر جا که هست از خفی و جلی
طفیل علی دان و آل علی

دو سلطان که فخر بنی آدمند
جهان را سرو سرور عالمند

حسین و حسن آن دو فرخ سرشت
دو نخل گلستان باغ بهشت

دو سرو سرافراز باغ دلند
دو نوراند در چشم جان مردمند

دو صبح سعادت ز روشن‌دلی
یکی چون نبی و یکی چون علی

ازایشان بود کار دین انتظام / بدیشان بود دین و ملت تمام

الهی بشاهی که دین پرورست / که شهر ار دین ست و دین را سرست

بحق حسن رهنمای زمن / دلیل خلائق بوجه حسن

بحق حسین آن اسیر بلا / که گل گلشن روضه کربلا

بزین العباد گرامی صفات / که شد نوح کشتی به بحر نجات

بپاکی باقر امام انام / بحق محمد علیه السلام

بصدق و صفای کبا صادقست / که بر نور صبح و صفا سابقست

بحق رضا آنکه هشتمین / که درش قبلهٔ آسمان و زمین

بحق تقی سرور اتقیا / طفیل رهش عالم کبریا

بحق نقی قدوة المتقین / امام بحق قطب دنیا و دین

بحق بشر رهنمای بشر / امام زمان عقل هادی عشر

بمهدیست هادی که در راه اوست / اگر چشم دشمن و گر چشم دوست

گزین هشت چار اختر برج دین / منازل شناسان راه یقین

بسازانچنان کار دنیا مرا / که حاصل شود قرب عقبی مرا

زاعدای ایشان مرا دور دار / مرا از محبان ایشان شمار

بیا ساقیا کز غم افسرده ام / بده آب خضرم که دل مرده ام

بیک ساغر بنده ام بنده کن / مرا چون مسیح از دمی زنده کن

می زندگی ریز در جام جم / اگر آب حیوان نباشد چه غم

زبزم محبت رسان ساغرم / بیاد می ساقی کوثرم

تعالی الله ای کلک دریا نشان / که دریا نشانی و گوهرفشان

گهرریز کن دامن روزگار / بمدح شهنشاه عالم مدار

شهی کاسمان پایه تخت اوست / سپهر فلک تابع بخت اوست

در مدح سلطان زمان و سکندر دوران شاه عالم و عالمیان سرمایه امن و امان ابو المظفر اسماعیل بهادر خان خلد الله تعالی ظل معدلته الی یوم الدین بحق محمد و آله اجمعین

سکندر شکوهی که دین پرورست / صف لشکرش سد اسکندرست

رخش را فروغ از جمال علیست / جمالش گل باغ آل علیست

سپهر جهان دیده را ماه و مهر / دو چشمند و او نور چشم سپهر

کف او سحابی ولی پر نوال / رخش آفتابی ولی بی زوال

چو هست آفتابی چنین در زمین / چرا مهر تابد به چرخ برین

فلک گر ببیند جمالش ز دور / بریزد ز تاب تجلی چو طور

بود آفتاب سپهر کمال / الهی کمالش نبیند زوال

چو او کی ببرد است گوی ولی / نبود و نباشد بغیر از علی

جهان را که نقش حمایت بود / نمودار دست ولایت بود

همه زیر دست و زبر دست اوست / اگر در جهان هستی هست اوست

مبادا که از داد و عدلش بپاست / خدا دادش و داد داد خداست

خدنگش که زه چرخ خواهد امان / چو سهم سعادت بود در کمان

بکف برق تیغش که لامع بود / بر اعدای دین نصف قاطع بود

نهنگان کند یاد تیغش در آب / شود آب و آب آتش از تف و تاب

اگر یابد قهرش کشاید کمین / بپرد نسر طایر ز چرخ برین

بخشم ار زند حلقه بر روزگار / زهم بگسلد تار لیل و نهار

بدریا اگر بنگرد از عتاب
زند آتش از شاخ مرجان بر آب

کند پوست از فرق جمشید باز
که تا سازد از خام وی طبل باز

سلیمان کند خاتمش را رکاب
که گردد ز پابوس وی کامیاب

چو گیرد بکف از سر فر و هنگ
قدح روز بزم و سپر روز جنگ

خجالت برد از جهان تلخ کام
سکندر ز آیینه و جم ز جام

اگر رو بتن از طریق نیاز
نگردد ز پابوس وی سرفراز

کند زه و در روز کین از عتاب
سرش پایمال ستم چون رکاب

سکندر ز آیینه نور و هم زنگ
نسازد اگر جوشنش روز جنگ

ز پیکان زره سازدش در مصاف
ز تیغش کند همچو جوشن شگاف

سنانش کند برق شد در حجاب
اگر آمدی روی تن را بخواب

شدی آب و آب آتش افروختی
وزان بستر راحتش سوختی

بود مهر را بر درش گر مجال
نه بیند دگر تا قیامت زوال

سزد ناز تختش شود عرش سای
ز کرسی نهد بر سر عرش پای

دل و دست او در کرم بحر و میغ
چه میغی که بخشد گهر بی دریغ

خدا یار او و کرم کار اوست
کرم هر که دارد خدا یار اوست

شد از فیض جودش جهان بهره یاب
دگر گوهر ریز ابر و بیش سحاب

کفش را چه نسبت با ابر بهار
که این در فشانست و آن قطره بار

بود در تمنای جودش سپهر
بدریوزه بر کف سفالی ز مهر

درش کعبه حاجت هر که هست
شدش حلقه زر خاتم بدست

بود سایه رحمت ذوالجلال
ولی سایه کو ندارد زوال

تیغ سیاست قوی مشت او
نگین سلیمان در انگشت او

پی مهرداران آن جم جناب
فلک خاتم آمد نگین آفتاب

چو فرمان وی کشور جهان تابع است
خط حکم او حجت قاطع است

بر آسپی نهد مهر اقلیم گیر
بماند چو عنقا بر وی حریر

نشان نگینش بود قرص مهر
که بوسید بر سر نهادش سپهر

در ایام عدلش چه شیر و شکر
خوش شد آتش و آب با یکدگر

ترازوی عدل وی آیین سپهر
که شد پله اش هر طرف ماه و مهر

ز عدلش همین چند بیتاب شد
که ویرانه چون گنج نایاب شد

ازو گرگ بر فتنه اندیشه کرد
شبانی بدوران وی پیشه کرد

در ایام عدلش ز بیم گزند
نیارد نظر سوی شیشه فکند

بدورش پریشان کس از روزگار
نباشد بجز زلف مشکین یار

ز تیغش که خورشید شد در حجاب
گرفت از عدو صورت ماه تاب

ز آثار عدلش کند کهربا
ز خاصیت کهربایی ابا

بعدلش خورد آب آهو و رنگ
ز سرچشمه چشم شیر و پلنگ

کند رخنه تعمیر از آب و گل
عمارت کند کعبه جان و دل

کمر تا بمنع می ناب بست
فلک ساغر ماه نو را شکست

بدوران او شیشه بیتاب شد
زمی در درون زهره اش آب شد

صراحی دگر دل نوازی نکرد
زبانش بمجلس درازی نکرد

از آن رو بود زرد رو آفتاب
که هست از شفق ساغرش پر شراب

نه بیند بسوی لب و چشم یار
که آن در شراب است و آن در خمار

شود از جحیم و نام او در عتاب
که جامش نشان سیه از شراب

بود جای کرسیش مهر فرخنده بخت
که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت

علمهای سبزش ستون سپهر — همه رایت و آیینه ماه و مهر
بدستش که تیغ ظفر پیکر است — تحسین عالم عجب جوهر است

سمندش که جهان را تسلی بود — بود دلنورد شاهش تجلی بود
نه بلقی که بر وی سی بود جلوه گر — دو صد خاره و خارش گل و گل ثمر

چو در روز کین پی به سر بر زند — همای ظفر بر سرش پر زند
چو زنجیر پذیرد ز سر افسرش — سلیمان شود هدهد بر سرش

نگردد از آن ذره روز جنگ — که در چشم پیکان نگنجد نهنگ
کف از تیغ کینش تشنه به زاب — که دریا چه محتاج یک قطره آب

بود نازنین نیزه اش وقت کار — نهالیکه جز سر نیارد ببار
علم گر کند تیغ او در مصاف — زند قاف را خنده بر سر چو قاف

گرش شاه بهرام چوبین بخواب — به بیند در او آتش افتد بخواب
بکوه ار برد هیبت او شکوه — شود آب از هیبت تیغ کوه

هلال فلک نعل یکران اوست — خط استوا رمح پیچان اوست
زره تابع پیچ نهیبش سنان — کمان پیش تیرش تواضع کنان

ز تیغش شود خود دشمن بتاب — چو نیلوفر از خنجر آفتاب
از آن شد بلند آفتاب آنچنین — که رویش بخدمت نهد بر زمین

بود در رای او مهر عالم فروز — دگر احتیاجی نباشد بروز
ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت — دگر گو میا فصل اردیبهشت

چو بر مسند سروری پا نهاد — فلک داد تخت سلیمان بباد
کفش بحر و تیغش بکف شد ستیز — نهنگی و گوهر بر و موج ریز

بود آفتاب سپهر قبول — چراغ شبستان آل رسول
الهی بهر دور سنین و شهور — قصور جلالش نه بیند قصور

عفاالله ز بیداد چرخ برین — خلل چون پذیرد اساس چنین
محالست کاین دولت بی‌کمال — زمین فلک رو نهد بر زوال

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر — که جام تو شد غیرت ماه و مهر
شرابم کرم ده بدم میکنی — خدایا زیادت کرم میکنی

مغنی بیا نغمه را کن بلند — پی بزم فرمان دهی ارجمند
قحبک شد صد تار و سلک در — که گوشش کند از در نغمه پر

تتبع داستان کوهپاره مولانا عبدالله هاتفی و شمه از تعریف مطلق سخن که مطلق در فضیلت وی سخن نیست

دلا ساقی روزگار از خمار — مرا ناتوان ساخت چون چشم یار
دلم غرق خون است و در اضطراب — بده آنسان که جام گلگون حباب
دمادم چو جام می خوشگوار — مرا جان رسد بر لب از انتظار

زسودای جام می لاله‌گون — صراحی صفت ریزم از دیده خون
مرا بین و از بینوایی مپرس — ملالم ز حد رفت یا بی مپرس

دل آمد بزلف بتان مایلم — نباشد عجب گر پریشان دلم
پریشان مرا طرهٔ یار کرد — بکف سبحه ام کار زنار کرد

صلاح از کجا و من می پرست — که رسوایم و لاابالی دست
دو تا قامتم از طلعت ماه و سال — ولی چنگ و مطرب مرا در خیال

پی آب زمزم مرا جستجوی — ز میخانه دل را طلب آبروی
پی باده ترک از جهان کرده‌ام — دعای قدح حرز جان کرده‌ام

ازین پس من و خدمت پیر تیز / دعاگوی اویم که گر تیغ تیز
سرانجم کز اندیشهٔ لای خم / دگر بر ندارم سر از پای خم

ز مستی چنان خویش را گم کنم / که همچون حباب از میان گم کنم
چو بیرون روم مست ازین انجمن / چو نرگس کشم جام می در کفن

چو فردا برآرم سر از خاک پست / بنوشم بود لاله‌سان می بدست
بهشت است دیر مغان بی قصور / خم می در او رشک فردوس و حور

ازین بیش کاین خم فیروزه رنگ / زند شیشهٔ زندگانی بسنگ
بیا تا بمستی علم برکشیم / بمستی عالم قلم در کشیم

یکی امروز خرم نشینیم شاد / ز یاران دیرینه آریم یاد
چه داند کسی کاین سپهر نگون / ازین پرده فردا چه آرد برون

همانست این دیر دیرینه پای / که دید است صد جام گیتی نمای
بسا فرق سرهای نوشان پاک / که در راه میخانه گردید خاک

بود خشت خم فرق جمشید و کی / که گردند سر در سر خم می
اگر داشت جم جام گیتی نمای / وز اسکندر آیینهٔ دلگشای

چه حاصل که جم جان بحسرت سپرد / وزان جام آبی بعشرت نخورد
سکندر ز گیتی سفر کرد و رفت / ز آیینه قطع نظر کرد و رفت

نه جم ماند و نی جام گیتی نمای / ولی همچنان دیر عالم بپای
بیا ساقی امشب ز بخت سعید / بده می که می خوش بود شام عید

هلال و شفق از فلک بهره شد / که شام چنین شد ز اختر بلند
در روزه شد بسته بر خاص و عام / چو درهای میخانه ماه صیام

گشادند درهای میخانه شاد / اگر بست یک در دو صد در گشاد
مغنی کجایی که افسرده‌ام / بدم چون مسیحا که من مرده‌ام

نوا زان که از نعمت افروختم / تو آب حیاتی و من سوختم
بهم ساز کن چنگ و آواز را / بلندی ز آوازده ساز را

اگر جان دهد نغمهٔ ساز تو / هر ازنده گرداند آواز تو
بیا ساقی آن جام گلگون بیار / که نوروز عید است و فصل بهار

صراحی پر از باده کن بیدرنگ / کزان غنچه گلها دمد رنگ رنگ
بهار و جوانی غنیمت شمار / مکن تکیه بر گردش روزگار

خرد غافل از نوبهار کی است / که ویرا خزانی عجب در پی است
بیا مطربان دوست از روی حال / که یک آفتابست چندین هلال

بما تا فتد زهر دوران نوا / بنه برافگند خویش را از هوا
ز خجلت بدین گنبد لاجورد / کمانهای رستم شود سرخ و زرد

چه غم گر بود در برش پوستی / که باشد بهر پوستی دوستی
بیا ساقی ای خط سبزت نگار / بهارست و فرصت غنیمت شمار

بده ساغر باده‌ام شیرازان / اگر گردد بهار حیاتم خزان
ز خط لبت خاطرم شاد کن / بهار چنین از خزان یاد کن

بیا مطرب از نغمهٔ دلفروز / بدل کن شب محنتم را بروز
ز عمرم همی یک نفس مانده بس / چو صبح سعادت برآور نفس

نوازن که زندان سست و خراب / برآرنده‌ام را ز غفلت ز خواب
چنین فرصتم ده که از روزگار / چرا کس کند صرف خواب و خمار

بیا ساقی آن کشتی پر شراب / ز عکس لبت تا بحر من جان آب
بمن ده که افتاده در بحر خون / شرابم بود چون ز بخت نگون

بپابوس و بخت را احتیاج   یکی بر پدر صاحب تخت و تاج
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر   اگر بسته در خدمتش چرخ پیر

قلم در جوانی او بست دل   که دولت ز پیران شود منفعل
اگر حاضرست و اگر غایبست   چو شمشیر خدا بر همه غالبست

سلاطین ز توقیع او بهره مند   چو سیارها آفتاب بلند
بر اهل جهان فیض گستر مقیم   که ملکش کثیرست و خلقش عظیم

همه لطف و احسان همه مردمیست   بسیرت فرشته بشکل آدمیست
حریم دل اهل روشن صفا   سفر گر کند کعبه او را طواف

بهر دم کند بس نظر بر پست   هزاران چو اکبر شه حاصلست
مراعات خلق خدا کار اوست   درین کار لطف خدا یار اوست

چه او کام بخشی نیاید بجود   ز کتم عدم سوی مصر وجود
دو صد کاروان کرده پیشکی   ز کنعان چو یوسف نیاید یکی

بهر جا بلش از کرم گفتگوست   کریمی که از وی توان گفت اوست
کند صید دلها با احسان خویش   ز لب داده مرهم بدلهای ریش

در افشان چو مهر جهان گرد اوست   کریم و جوان و جوانمرد اوست
چو خور زر فشان از یسار و یمین   بود دست موسیش در آستین

کرمهاست در دل نهد زاد و زر   که از فیض جودش جهان گشته پر
دلش لوح محفوظ اسرار جهان   گرفت آن زمین راه از آسمان

دهد لوح محفوظ چرخ ار بباد   کند باز نقش از لوح خاطر سواد
نقوش و رقمهای چرخ بلند   چنان کامد از خامهٔ نقش بند

شود در ضمیرش چنان جایگیر   که عکس گل و آب صافی ضمیر
که داد از سخی چو ابر بهار   شود بر سر خار و گل قطره بار

نگاه عنایت چو خورشید ماه   یکی پیش چشمش سفید و سیاه
سنان گر کشد بر فراز ستور   عصا کلیمست بالای طور

سحابیست چتر سعیدش بلند   که سایه بخورشید تابان فگند
فلک را ز پیکان او پیچ و تاب   چو از نزال شکل بدور بر آب

نهان در زره اندر کارزار   بود عکس خورشید در چشمه سار
ز روی غضب از طریق شکوه   اگر بنگری سوی دریا و کوه

نهنگ زبان آب گردد ز تاب   همه چشمه و دریا شود لعل ناب
نه بینی که کوه ثابت قدم   چو طور تجلی بریزد ز هم

بتیغش که نادعلی محکم است   خطا سرفرازی درین عالم است
اگر بر وی تن در مقام عتاب   نهان در زره بینی او را بخواب

زمینش تهی آبستان قدم   بر دو سر بگرداب بحر عدم
نهد گر تنی عرش را زیر پای   که بر تخت زرین نشیند بجای

بلطف او نهد بوستان را نوید   شود شاخ مرجان ز سرخ و سپید
با آتش شود گر نسیمش قرین   کند اخترش را کله آتشین

اگر بنگرد سوی چرخ از عتاب   بسوزد چو نیلوفر از آفتاب
نظر گر کند در سراب از شکوه   شود آب و آتش بر دشت و کوه

ز روی شرف خسرو ملک چین   اگر نعل اسپش نسازد نگین
ستاند ز کف خاتمش از عتاب   که تا پایمالش کند چون رکاب

سگ آستانش همه پاک رای   سفال سگش جام گیتی نمای
همه ساقیانش بصد دلبری   همه مطربانش بصورت پری

چه پیوسته گیرند زین اتفاق نوای سپاهان زند با عراق
درآید پری پرنیان از درش که مضراب قانون کند بر برش
نمایم نشیش از عود و نقد بهر شب انگشت خود صد هنر
گر انگشت عشق از لب شوخ بند برآید نوای نی هفت بند
الهی که این آفتاب کمال بود تا قیامت مصون از زوال
هلال و شفق باده و جام او برآید ز دور فلک کام او
عدو دی از شیشه سرنگون خورد خون بجای می لاله گون
بیا ساقی آن کشتی چون هلال که با آفتابش بود اتصال
برد طرف بادبان از حباب نشانهای زرجش بر اطناب
بده تا شوم فارغ از روزگار ز دریای محنت شوم برکنار
اگر جای کشتی بود روی آب نمو شر آن کشتی که گوید شراب
بیا ساقی آن جام جمشید باز که ماند مست از دور خورشید باز
بده تا شوم از جهان بیخبر ازان پیش کز ما نماند اثر
حریفان که جام طرب داشتند سرمست رفتند و بگذاشتند
بده جام و باش از طرب شادکام که با هم رویم و گذاریم جام
بیا ساقی ای بلبل باغ تو تمنای گل دارم از باغ تو
صفا الله چه گل ساغر پر شراب که او را بود غنچه چون حباب
بده جام و یاد آور از جام جم که همصحبت یاران یکدل بهم
که تا بنگریم اندرین دیر پست ز سیلیم آثار هشیار و مست
بیا قاسمی تا کی اندوه جام چو جام است کند در درون تلخ کام
بده جام و آور ز جمشید یاد که چون داد دور سپهرش بباد
جم از جام کامی بعالم ندید که بیداد او کام چون جم ندید
درون تو هیچ خم سبو خروش که بود دار آن به که باشی خموش
خدایا بساقی کوثر که هست دلم مست عشقش ز روز الست
رسان باده از ساقی کوثرم که فارغ کنی از می و ساغرم
سپهر اقتدارا بلند اخترا شها کامگارا کرم گسترا
ببین سوی ما ای سگ کوی تو بود ذره‌ای اهل وفا سوی تو

عرض حال بحضرت صاحبقران سلیمان مکان و نظم سبب این نامه که بتائید سبحانی از حروف آب حیاتش سوادیست برای زندگانی

دمی چون صدف باز کن گوش هوش چو گوهر فشانم بران دار گوش
برین گفتگو باعثم هوش نیست دُر نظم من در خور گوش نیست
متاع سخن را توی مشتری تو ای سنجری و منم انوری
برانم که بر صفحهٔ روزگار کنم یاد ازین نام نیک یادگار
خضر تو با سکندر آبی نداد من آب حیاتت دهم زین سواد
اگر چه هامان بخشد از کلک راز بعمر ابد سازمت سرفراز
سجلی نویسم در ایام تو که باقی بود تا ابد نام تو
ازین داستان حرز جانت کنم وزین نامه خط امانت دهم
بسا قصر و ایوان که شد سربلند که چرخ بلندش ز پا درفکند
ولی من بنای نهم در سخن که نبود گزندش ز چرخ کهن
نه هر بیت کاخی بر آرم بلند کنم گوش افلاک را بهره مند
گشایم نظر بر سپهر برین کشم طرح هفت آسمان و زمین

رسد تا قیامت ملک را زوال / فتد اختر بخت اندر وبال
چو شیران جهان به که کاری کنم / بشروان رویم و شکاری کنم
بود تیغ من خون بی دریغ / چرا خون دشمن نریزم به تیغ
چو تیغم برآرد علم ناگهان / بیکدم چو خورشید گیرد جهان
پس آنگه بمیدان عنان تاب شد / دل خصم از و در درون آب شد
سمندش بمیدان بجولان گری / روان شد زجا دلدل حیدری
باو همعنان از یمین و یسار / دلیران چابک عنان ده هزار
چو سلطان شروان خبردار گشت / که طوفان بدریا و آمد بدشت
هزاران که بودش بیک جو نهاد / بمیدان کین خاستن و نهاد
سپاهی که با آن ستم کیش بود / زپنجه هزارش کم و بیش بود
رسیدند بیکجای هم مصاف / تفنگ اندازان زخنده در کوه قاف
زمین و زمان گرد شد گرفت / جهان شکل صحرای محشر گرفت
سفیر و نفیر از ثریا گذشت / سر نیزه از عرش والا گذشت
کسی کو دم نای را گوش کرد / ز صور قیامت فراموش کرد
ز شمع تفنگ آتش افروختند / ملک چون پروانه پر سوختند
ز گرد سواران دیوان کین / نماند فرق کس آسمان از زمین
چنان جست از نعل اسپان شرار / که زان بر فلک شد شهاب آشکار
سرافیل صور فنا در دمید / دم اندر دم نای محشر دمید
ز جوشن یلان آهنین تن شدند / وزان صف کین کوه آهن شدند
ز تیغ دلیران ستم کیشان / زره پوش گشت از نجوم آسمان
نهفته سپهر از تفنگ سیاه / سپر پاره و قبضه‌اش قرص ماه
سنانهای خطی فتاده ز هوا / بروی زمین چون خط استوا
ز خون دلیران زمین لاله رنگ / شگفته جهانی ز گلهای جنگ
ز تیغ ستم گشته دلها چاک چاک / چو پاره صنوبر فتاده بخاک
ز بسیاری سروران ترک و تاز / زمین گشته بر آسمان سرفراز
ز بس کشته جا در بیابان نماند / ز تنگی جا در بدن جان نماند
بآخر زنا سازی روزگار / شد آن بیدولت که لعنتی بر کنار
ز بیدادی چرخ بیداد جوی / ز شاه جهان بخت برتافت روی
حسینی گرفتار آل یزید / ز روی جفا و ستم شد شهید
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
اگر جاودان یافتی کس حیات / بماندی بجهان سرور کاینات
بملک فنا این جهان را در بست / در و هر زمان نوبت دیگر است
بهار حیات ارچه بس دلکش است / خزان ماتمش در پی و در قفاست
ز دست اجل کس درین باغ نیست / که چون لاله از من جگر داغ نیست
ندارد وفا آسمان برین / چنین بوده و هست باشد چنین
سرای جهان خانه ماتم است / بود با غمی هر که در عالم است
بیا ساقی از جور عالم مپرس / بده جام و از شوکت جم مپرس
کمر بسته در کینه خواهی سپهر / تو بگذار و بردار آئین مهر
از آن پیش کاین چرخ گردون دون / کند ساغر عمر ما سرنگون
فتد پیش فرصت غنیمت شمار / که بی ما بسی بگذرد روزگار
برین طاق فیروزه گون شاه شد / فروزان شد و طالع کیقبادی

جلوس فرمائی شهزاده والا تبار بسریر آبائی

ز نو غنچه بشگفد نو بهار · که عطرش معطر کند روزگار
چو پنهان شود قرص مه در نقاب · فروزان شود عالم از آفتاب

در سبب خصوصیت افزائی شیروان شاه از تختگاه خود سفر نمائی و تدبیر لشکر پیرائی

چو شاهی به بندد ز آفاق رخت · دگر شهریاری نشیند بتخت
چو آن گلبن باغ صدق و صفا · شد آزرده از خار خار جفا
نهالیکه بود از گلستان او · شد آرایش باغ و بستان او
ز جای پدر ارجمندی گرفت · ز تاج و قبا سربلندی گرفت
اگر رفت در پرده سلطان روز · جهانگیر شد شاه عالم فروز
نهالیکه از باغ احسان شکست · از و میوه دلکش آمد بدست
شد از مشک سارا جهان عطرناک · اگر نافه شد در کف زاغ چه باک
جهان را بکف گوهر شاهوار · چه غم گر نیاید صدف در شمار
همای شد از اوج عزت پدید · که زو عالمی را سعادت رسید
ز برج شرف سوزد آن آفتاب · که چشم جهان گشت از و نور یاب
تن مملکت را سر آمد پدید · سر ملک را افسر آمد پدید
مریدان احبای او سر بسر · ببستند در خدمت او کمر
جبینش که آئینه بخت بود · از و فر شاهنشهی مینمود
خبر میدهد صبح عالم فروز · که خواهد گرفتن جهان نور روز
بهاری که خرم از و کوه و در · ز خوبی رسالت رساند خبر
چو بینی سگالی آیدت در ضمیر · که روزی دهد میوه دلپذیر
همی تابد از ماه نو چهره روز · که آخر شود بدر گیتی فروز
همان داد رسم پدر تازه کرد · وزان گوش عالم پر آوازه کرد
بروز و بشب لشکر آراستی · وزان خصم را جان و دل کاستی
صف صوفیان بلند احترام · ستاده بفرمان بر صبح و شام
گرفته طریق سعادت همه · باو داده دست ارادت همه
باندک زمان لشکری جمع کرد · در آن انجمن خویش را شمع کرد
چو از کار شهزاده جم سپاه · خبر یافت شیروان شه کینه خواه
بر آن شد که کین آشکارا کند · بیکبار ترک مدارا کند
ازان قصه شهزاده کامگار · جلای وطن را نمود اختیار
برفت از سرش آرزوی فراغ · فتادش هوای سفر در دماغ
سفر گر نبودی سعادت فزای · نکردی پیمبر بمعراج جای
خضر از سفر یافت پایندگی · که آمد بسر چشمه زندگی
مسیح از سفر بر فلک جا گرفت · ز سطح ثری تا ثریا گرفت
نکردی فلک سیر اگر چون زمین · نگشتی سرافراز بالانشین
بیکجا اگر ماندی آب زلال · نبودی کمالش پذیرد زوال
درختیکه هرگز نخیزد ز جای · بجور تبر افتد آخر ز پای
بغیر از سفر کار و بارش نبود · چو عمری گرامی قرارش نبود
ز بیم مخالف بیکجا دو روز · نبودی چو خورشید عالم فروز
بهر دم رسیدی گروهی دگر · وز ایشان جهان را شکوهی دگر
همه نقش را بجان خواستی · زبان را به بیعت بیاراستی
شهان کوس فرمان گذاری زدند · دم از شاهی و شهریاری زدند
بره از دلیران هر کشوری · باندک زمان جمع شد لشکری

درآمد ز بیابی لشکرش
تمنای شاهنشهی در سرش

بیا ساقی آن ساغر خرمی
که خاصیت او بود بی غمی

بره فزغم رو نگارم مپرس
ملالم نگر وز خمارم مپرس

مغنی ز زلف پریشان دلم
زیارت بود عقده مشکلم

ز بیداد ظلم پرده ساز کن
ز مضراب آن عقده را باز کن

در صفت بهار و مجلس آراستن شاه عالمیان و جشن آراستن دنیا خواه و ابن نصرت پناه تسخیر مملکت جهان

ببین گونه تازه این بوستان
گل افشاند در مجلس دوستان

که چون شاه فصل دی نیز نوروز شد
هوای چنین خاطر افروز شد

نشستند گلها به تخت چمن
چمن راست شد آراسته انجمن

چمن شد بهشت و درو جوی شیر
ز عکس سمن آب صافی ضمیر

چمن خرم و تازه شد از سحاب
بود آسمان از زمین در حجاب

سهی سرو از آب درخشندگی
بود خضر سرچشمه زندگی

چراغی گل افروخته از نسیم
وزان شاخ گل گشته نخل کلیم

که از غنچه لاله رخشان شده
وزان کان لعل بدخشان شده

سمن بر زده شانه گیسوی خویش
کشیده دلی عاملی سوی خویش

سر جعد سنبل پریشان شده
چو زلف بتان آفت جان شده

عیان شاخ از آب صافی ضمیر
چو قد بتان در لباس حریر

گشاده سمن نافه از مشک بید
شده بید را تازه نخل امید

بود غنچه یاسمین دلپذیر
که طفلیست پستانش لب پر ز شیر

عیان صورت گل در آب زلال
چو دیبای هندی و عنقای آل

شده آب از عکس غنچه حباب
ولیکن حبابی نگون زیر آب

به فصل چنین شاه فرخ سرشت
بیاراست بزمی چو باغ بهشت

صحیبان پاکیزه دل را تمام
نشانید بر مسند احترام

ز دریای لب ریخت در خوشاب
گرامی نامداران مالک رقاب

بهاریست نوروز عشرت فزای
بجنبید شاه کواکب ز جای

ببلبل و عسلم آمد از ماه و مهر
به میدان کین شد سوار سپهر

ز برق درخشان و باران میغ
فضای فلک شد پر از تیر و تیغ

فرو ریخت تیر تگرگ آسمان
ز قوس قزح کرده زه بر کمان

فرو کوفت رعد از افق کوس جنگ
بجنبش درآمد سپهر دو رنگ

بجنگ سپهر از پی ترکتاز
شد از نجم ثاقب فلک نیزه باز

چنان زیر جوشن نهان شد سپهر
که جز دیده ننمود شمس از ماه و مهر

ز اوج فلک تیرباران سحاب
ز سهمش سپروار سرزد حباب

ز خیل بهاران برآمد خروش
ز نیلوفر آمد چمن جبه پوش

درآنگه شد عکس پیل شکار
شده خنجر و برگ او آبدار

ریاحین برآراسته لشکرش
سپر شد گل و قبه نیلوفرش

برآنم که من هم درین نوبهار
گشایم در فتنه و کارزار

خیال جهانگیریم در سرست
مرا در سر اندیشه افسرست

دلم را ز اندیشه کارزار
نباشد تمنای باغ و بهار

صف کین مرا طرف گلشن بس است
چو گل غنچه ام خود و جوشن بس است

خدنگم نهالی بود دلپذیر
نهالیم را غنچه پیکان تیر

بود سوسن باغ من تیغ کین
سپر لاله گلگون گل آتشین

علمهای آلم بود لاله زار   چمنهای دلکش صف گیرودار
بود دشتیِ باد پایم پلنگوش   پر از نغمهٔ غلغل پر خروش
ازانست نیلوفرم دلکشای   که بر صورت طبل باز است و نای
زره بیش چشم گه کارزار   بود خوشتر از چشم جادوی یار
ازانم سمک آهوی چشم یار   که مانند مژگان خنجر گزار
بگیسوی مشکین یارم چه کار   بود پرچم طوق من مشکبار
ندارد سر تاج زرین هوس   مرا خود فولاد من تاج بس
کمندم که چون زلف جانان بود   چو بر خود از کینه پیچان بود
نه تیرم بود از پر آراسته   که از کینهٔ دشمن زنش خواسته
سپهرم ز نصرت دید آگهی   که سازم جهان از دشمن تهی
ز آن پیمبر سهم یادگار   سنم اختر برج هشت و چهار
سنم غنچهٔ باغ شاهنشهی   سنم سرو بستان فرماندهی
ز من دیده آئین دولت نوی   مرا میرسد دعوی خسروی
خدنگم که رفت خنده عادت بود   نمودار سهم سعادت بود
رود در رکاب من افراسیاب   که حلقه بگوشش کنم از رکاب
شود کوه اگر رو کشن در ستیز   زنم بر سرش همچو سان تیغ تیز
ز گرز گران سنگ سپاد اگر   کنم تیغ او را جدا از کمر
بمیدان اگر سرکشد بر کمین   بجولان زند دست کین بر زمین
ز زلزل در آید بگاو زمین   غبارش رساند بچرخ برین
دلم یک سبو شیروان سخت   که آنرا سنانم ز دشمن درست
زبرقش قند خنده در تیغ کوه   چو طور از تجلی شود بی شکوه

دل از صحن گلزار آید تنگ   مرا دل گشاید ز میدان جنگ
نهالی بود نیزه ام نازنین   نه اولاد آتش گل آتشین
خمم از افتادنم نباشد پسند   پسندم بود حلقهای کمند
بشکل کمان مایل آمد دلم   با بروی خوبان ازان مایلم
مرا جوشن آمد لباس حریر   بود از لباس حریرم گزیر
سپر گشته بالش مرا از سریر   سرم را ببالین چه حاجت دگر
کمانم بود فتنه را در کمین   ازان کرده خم قامت نازنین
برادر سرم همچو ماید دو سر   سنانم سر رشته دارد دگر
چنین خواهم از بخشش کردگار   که با من شود دولت و بخت یار
سنانم ز شاهان عالم خراج   دهم ملت احمدی را رواج
گل گلشن آل پیغمبرم   جگر گوشهٔ حیدر صفدرم
صف آرای میدان شاهی منم   سزاوار ظل الهی منم
بود تیغ من آفتاب زمین   که روی زمینش لعل اندر نگین
سنان گر کند در کشتن بیدریغ   چه پرکار سازم ز خونش تیغ
کنم کاسه فرق اسفندیار   ز خونش پر از بادهٔ خوشگوار
زنم آنچنان تیغ کینش بفرق   که تیرک زند بر سر از خویش برق
کمندم شکوهم بهنگام جنگ   سمندم چو کوهم جهد فرسنگ
دل اژدر سپهر گردان بیند   کشد بر زمینش ز چرخ بلند
بنشینیکه زیر چه دارم هوس   تماشای روی زمین هست و بس
اگر شاه شروان شود کوه قاف   چو سازم علم تیغ را از غلاف
ز میدان کین خون بیاران   کنم کان لعل بدخشان زمین

درخشان کنم تیغ خونریز را | کنم جلوه گه تخت تبریز را
کمند ار کشد رستم دیوبند | کنم حلقه در گوشش او از کمند

اگر دید طریق ادب نامراد | ببالیم نساید برخ انقیاد
سفر را شوم از سنان خاره ساز | وزان برچه بانش کنم سرفراز

سپاهی در آرم بملک عراق | عدو را دهم مژده بد افراق
بآهنگ جولان نوائی زنم | سپاهانیان را صلائی زنم

که تا زنده رودش بفرخندگی | ز بیمم شود چشمه زندگی
عراق و عجم چون مسخر کنم | سری از عراق و عرب بر کنم

چو موسی شوم مصریان را دلیل | کشم خصم را جامه در آب نیل
گشایم در کین و بیداد را | پر از خون کنم شط بغداد را

کنم اژدر نیزه را آشکار | ز فرعونیانش بر آرم دمار
پی صید ماهی در آن نیز تاز | ز عکس زره ها کنم دام باز

ز گیسوی طوق ثریا اساس | دهم بهر آسمان آبی فطاس
وز آنجا کنم سوی گرجی خرام | سنگ خود کنم گرجیان را تمام

ز بهر مکافات خون حسین | بسر حد چین آورم شور و شین
ز گردیلان سپهر احتشام | کنم روز شامی سیه چون شام

پس از کارسازی آن مرز و بوم | سپاهی در آرم در اقصای روم
قدم بر سریر سکندر نهم | علم بر سر قصر قیصر نهم

سزد در وهم اورنگ سلطانیم | که امروز اسکندر ثانیم
بجنبش در آرم محیط ستیز | شوم بر سر زنگیان موج ریز

بگردون رسانم غبار سپاه | کنم کوکب بخت زنگی سیاه
چو آن وحشیان را بدام آورم | بسوی خراسان خرام آورم

سمرقند را غیرت چین کنم | جبین مخالف پر از چین کنم
بخاک افگنم فر خاقان چین | اگر فرش راهم نسازد جبین

گر از سر نسازد تهی افسرش | تهی سازم از فکر شاهی سرش
چو چینم در آید بزیر نگین | کنم صید مشکین غزالان چین

چو عشقم از آنجا شود رهنمای | دهم زان مشکین خطان خطای
چو از گل تهی سازم آن بوستان | کنم جلوه گه ملک هندوستان

بدریا زنم خیمه همچون حباب | عیان سازم از موج آتش طناب
محیط از سپه در تزلزل کنم | ز پشت نهنگان بره پل کنم

ز پیکان بقصد نهنگان آب | کنم سیر هندوستان پر حباب
سپه را کشتی کنم بادپای | کنم موج آبی چو خورشید جای

ز نعل ستوران آهو شکار | کنم گوش ماهی پر از گوشوار
ز دریای جوشان بر آرم خروش | ز شکل حبابش بر آرم بجوش

عدو را دهم جان بباد ستیز | در آرم بچنگ غلامان کنیز
بتاراج و غارت برم رخت شان | کنم سرنگون چهره شان بخت شان

شه هند را زان پراگندگی | بگوشش افگنم حلقه بندگی
کشم فیل بدخواه را در کمند | کمند آرم و سازمش فیل بند

بسنگ تفنگ فیلبانان ذلیل | کنم روز کین همچو اصحاب فیل
بطوطی مے سحر بانی کنم | شکر ریز هم و در افشانی کنم

صنم خانه ها را در آرم ز پای | شوم بت شکن چون خلیل خدای
کنم کاخ دین را بنائی متین | کنم منکران را دلالت بدین

چو از روشنائی شوم بهره یاب / چو خضر آورم سوی ظلمت شتاب
می از چشمهٔ زندگانی کشم / وزان شربت جاودانی کشم
بمن گر کند بخت و دولت قران / بگیرم جهان را از این تا کران
ورم ملک و دولت نیفتد بدست / من و سرنوشت ازل هر چه هست
بر آمد خروش و صدا زان گروه / که ای پشت ما را شکوهت بکوه
چه دولت کز آن در سر شاه نیست / که این سر خاک درگاه نیست
تو آن سایه بر زمین از خدای / که دارد در آن سایه منزل همای
چه فرقیکه آن خاک پای تو نیست / چه جانیکه بهر فدای تو نیست
اشارت ز تو کین گزاری ز ما / بشارت ز تو جانسپاری ز ما
عدوی تو کوه ار بود در ستیز / زنیمش بسر همچو خور تیغ تیز
بچشم عدو ار بتابیت آفتاب / بچشمش کشد سیل آتش شهاب
عدو بیت رسد گر بچرخ بلند / بگردن شود تار مهرش کمند
چو یک کار باید عدو را دو سر / گر از خط حکمت نهد پا بدر
ترا رای پیر است و بخت جوان / چنین کارها در جوانی توان
فرود آمدی گر بچرخ از سپهر / که شد نیز جوانی چنین تخت گیر
زند همت خصم را سر زمین / اگر چاک بندد سپهر برین
نداری بما چون همت از ما دریغ / دریغ از چه داریم ما سر ز تیغ
نداریم اندیشه از کارزار / تنی ما و تقدیر پروردگار
براه تو داریم سر از قدم / نداریم از راه کین پای کم
همه رو براه رضایت کنیم / روان جان شیرین فدایت کنیم
پس آنگه ز بیعت لبان ساختند / زمین بوسه دادند و برخاستند
بیا ساقیا ساغری ده بیا / بهارست و ما خوشدلیم در بهار
بکف لاله جامی طرب یافته / بگلگشت صحرا عنان تافته
بیا تا تماشای صحرا کنیم / بصحرا رویم و تماشا کنیم

نامه نوشتن شاه عالمیان بوالی گیلان در باب عزیمت بجانب شروان و توجه نمودن بجانب آن ملک با سپاه گران

تماشای گلشن بهاران خوش است / بهاران بدیدار یاران خوش است
نگارندهٔ این صفحهٔ دلنواز / چنین نامهٔ مشورت کرد باز
که چون شاه عالم بران دل نهاد / که آتش زند خصم را در نهاد
بوالی گیلان فرستاد کس / که دارم تماشای عالم هوس
بود بعد از این همم سر دار و گیر / خیال ظهورم بود در ضمیر
منم شمع و از من جهان روشن است / چو مهدی محل ظهور منست
بر آنم که کشور ستانی کنم / بفتح و ظفر همعنانی کنم
کنم زنده آئین و نام پدر / ز دشمن کشم انتقام پدر
ظفر یار و هم بخت یار منست / بروز چنین وقت کار منست
بد اندیش من گر بود روینتن / شود آب اگر بشنود نام من
سکندر اگر بیندم روز جنگ / سپر سازد آیینه را بی درنگ
مهی سر علم شد مرا قرص مهر / که سازد سر علم تیغش سپهر
تو هم اندرین قصه ام یاوری / بگردان عنان از ره داوری
چو والی گیلان خبر دار شد / از این قصه روزش شب تار شد
پس از حیرت و اضطراب تمام / بشاه جهان کرد زینسان پیام
که زنهار از این داوری زینهار / عنان از ره این هوس باز دار

تأمل درین داوری پیشه کن
ز انجام کار خود اندیشه کن

حذر کن که گیتی وفادار نیست
تو طفلی ترا وقت این کار نیست

بود سال عمر ترا نوبهار
نهال تو خواهد شدن میوه‌دار

عنان از طریق صبوری متاب
که چون بعد عمری شود مشک ناب

چو از قطرهٔ ابر [illegible] شود
تحمل تا نیامد کجا در شود

ز بیداری آسمان کهن
مشو ایمن و ترک این کار کن

بسوی تو گر بار پیغام داد
که ای از تو کار جهان را گشاد

کنون که صبح سعادت رسید
بفر داوران کی توانم رسید

که از ناخن نیاید برون مشک ناب
دماغ جهان کی شود بهره‌یاب

ز رفتن بود منع من ناصواب
که باشد سفر لازم آفتاب

نباشد مرا زین سفر چاره‌ای
چه سازم ندارم دگر چاره‌ای

مبادا که شروان شود کینه‌کوش
دگر باره آید چو دریا بجوش

صلاح تو آن بود کاندرین نوبهار
شتابم عنان از ره کارزار

ازان پیشتر کین [illegible]
که تسخیر [illegible] هم در آید بشست

که ای آفتاب زمان و زمین
ترا آسمان و زمین در نگین

ز دولت بود طالعت را اثر
تو بنشین که او خود در آید بدر

صبوری شعار سلاطین بود
که تعجیل کار شیاطین بود

مرو در هم [illegible] دمان
مزن خنده در کار [illegible]

بر آشفت ازان شاه گردون جناب
بر آراست لب را بخطاب عتاب

نباشد بیان خلافم نیاز
مرا طاعت چون بود کارساز

به تیغی که تنها چو غرنده شیر
بسرپنجه گیرم جهان را دلیر

بذات تو دانم ز ما افتخار
توئی از پدر این زمان یادگار

شود ذره‌ات بعد ازین آفتاب
بر[illegible] چو چشمه دریای آب

هنوزت بود صبح عالم فروز
نشاید چنین کار با جز بروز

مکن این هوس تا شود وقت کار
نیابی سمن جز بفصل بهار

چو آمد ترا نخل دولت ببار
سخاهای نبارش مبر زینهار

نیامد سخنهای آن نامدار
پسند شهنشاه عالم مدار

چو آمد ز غیبم نوید ظهور
نه بینم ز تاخیر آن جز قصور

ترا امید فرصت روزگار
عنان تاب و فرصت غنیمت شمار

مکن منع ازین کار و بازم مدار
کسی چون کند منع شیر از شکار

ز پرواز اگر کس کند منع باز
تو شاید که داری مرا نیز باز

هنوز این خیال من از صد یکیست
ز فکری که من کرده‌ام اندکیست

به یکبار ترک مدارا کند
نفاق کهن آشکارا کند

ازو پیش که هم در کینه را
که نبود بدل دست پیشینه را

چو والی گیلان شنید این خطاب
چنین داد فرمان شه را جواب

ترا گر بود طالع و بخت یار
بکام تو آخر شود روزگار

نشاید دری فتنه و کارزار
گشاید که در بند وقت است کار

نیابد کسی زندگانی دو بار
حیات و جوانی غنیمت شمار

تو بدخواه خود را بدوران سپار
که دوران سزایش کند در کنار

که نبود طمع از توام یاوری
چرا عذر بیهوده پیش آوری

گرم نیست خیل و حشم زان چه غم
نتازند شیران بخیل و حشم

بیک تیغ چون آفتاب بلند
ز تسخیر عالم شوم بهره‌مند

تو و جیست زمین هوادار من | مددگار من تیغ خونخوار من
ز طالع شود کار اگر استوار | ولیکن بود سعی و کوشش بکار
ز دل گر بود بحر امواج پر | بکوشش شود پادشان یا در [illegible]
مرا خون شد از جور اعدا جگر | ندارد دلم تاب اینها دگر
بدل تا در این هوس خفته ام | بیکبارگی ترک سر گفته ام
کسی ه تواند سوی گنج برد | که نتواند از اژدها رنج برد
بدشمن طریق مدارا نکوست | که شاید که روزی شود یار و دوست
ولیکن ازین کارها عقب | نیاید وفا چون گل از شاخ بید
ز انجام کارم خبر داده اند | ز غیبم نوید ظفر داده اند
مرا بید فتح و نصرت ز غیب | ز غیب آنچه آید کسی را چه عیب
چو والی گیلان شنید این جواب | پشیمان شد از گفته ناصواب
با و معذرت نامه ساز کرد | جهانرا گهر ریز این راز کرد
که دانست مهر فلک سرفراز | که ساید بپای تو روی نیاز
که ای آفتاب سپهر وقار | هوا خواه [illegible] فلک ذره دار
تو شاه جهان و منت بنده ام | به تسلیم نهایت سر افکنده ام
بجان بنده ام و ز دولت [illegible] | ز تقصیر خدمت ولی شرمسار
اثر دارد کمان تیر تدبیر باد | مرادت موافق بتقدیر باد
کنیم تا ز حکم تو تابم عنان | که گویم چنین کن ترا یا چنان
اگر منع ازان سعی نمودم ترا | دران شیوه هی آزمودم ترا
چو دیدم تعقیبت درین داوری | کر باشم که بهم سر از یاوری
چنین کارها ناید از دست کس | نه کار تو این کار عجیب است و بس
کرم سر رود در سر کار تو | درین کار باشم بجان یار تو
بشارت کنم نقد جانی که هست | بجا آورم هر چه آید ز دست
براه وفا جانسپاری کنم | وفای ترا حق گزاری کنم
بکن هرچه خواهی خدا یار تو | خدا باد یار و نگهدار تو
پس آنگه بنزدش فرستاد چیست | ز اسپ و سلاح آنچه بودش درست
بسی عذر تقصیر پیشینه خواست | که فرمان و حکم تو بر جان ماست
من و شیوه بندگی جدا ازین | چو خواهی چنان چون بباشم چنین
چو آمد بقصر باندی شیر دل | ازان صحبت راه وی شد سجل
سکندر نشان شاه گردون فراز | با هنگ یاجوج شد سرفراز
ز دریای لشکر بر آمد غریو | سلیمان روان شد به تسخیر دیو
بفرق گردن کشان بر فلک | سپاهیش خیل خیل از ملک
زرنگین علمهای شاه جهان | شده در حجاب اطلس آسمان
گرفت از سر کینه در دست تیغ | عیان گشت برق درخشان ز میغ
ازانجا بطبل و علم شد روان | سپهر دوان در رکابش روان
بقطع منازل نمودی شتاب | بروز و بشب چون مه و آفتاب
ستوران شان تند و سرکش همه | ز گرمی چو برق آب و آتش همه
سوی پاکده جلوه آغاز کرد | همای ظفر هم پرواز کرد
چو افتاد در پاکده شاه راه | بساط زمین شد همه شاهراه
شد آن نازنین منزل جان بهشت | زمین قدومش چو خرم بهشت
بجنبید از انجا بخیل و سپاه | چو خورشید شد طارمش جلوه گاه
سوی اردوبل [illegible] | ز ارواح اجداد خود یافت [illegible]

بسوی مزار پدر جلوه ساز | درین کعبه آور در روی نیاز
بر اطراف آن قصر فردوس مطاف | ملک ورد خوان و فلک در طواف
زده کنگرش پنجه در طاق عرش | زگلدسته تابش چو ساق عرش
درو مصحف از بهر امن و امان | بود مصحف از لوح در آسمان
سپهر آیدش قبهٔ بارگاه | دو قندیل خورشید و تابنده ماه
در کعبه وصفش اگر گوش کرد | که چون حیدر حلقه در گوش کرد
دران کعبه گر مولد حیدر است | درین مدفن حیدر دیگر است
بر ایوان او بهر دفع گزند | در آویخته عقد پروین سپند
از انجا بشهر ان عنان تاب شد | وزان زهرهٔ شیر چرخ آب شد
بیا ساقی آن جام کاوس را | که از دل برد فکر ناموس را
بس است که چون تعبیه از نقل و جام | حرامست بر عاشقان ننگ و نام
بیا مطربا خوش کن آهنگ را | ز رگهای جان تار کن چنگ را
بیک نغمه جان و دلم تازه کن | وزان گوش گیتی پر آوازه کن

محاربه کردن گیتی پناه فلک بارگاه با شیبان شاه و کشته شدن او با خیل و سپاه

چو بگرفت دارای گردون سپهر | جهان را بتیغ جهانسوز مهر
به تخت افق شاه انجم نشست | وزو بر سپاه شب آمد شکست
بجنبید دریای لشکر ز جای | بحکم جهانگیر کشور کشای
چو صور قیامت صدای نفیر | برون برد هوش از سر چرخ پیر
تنبک بر آن فتنه بنیاد کرد | دهل دست بر سر زد و داد کرد
علمها چو خوبان قد آراستند | بنقارهٔ جنگ بر خاستند
شد از پرچم طاق عالی اساس | عنان ابلق آسمان را قطاس
سپهر علم بر فلک سرفراز | جلاجل و مش زهره را کرد ساز
ز جولان شیران دمان شست کمین | تزلزل در آمد بگاو زمین
تفنگ زنده فیلان جنگی بدست | سحر طوم و جلوه فیلان مست
بآهنگ این شاه خورشید رای | ستم پیشه گردون در آمد زجای
چو کوهی به پشت نگار و نشست | چو کوهی که بر باد صرصر نشست
اکتافه سر سنجق جهان پرورش | چو شاخ گلی بلبلی بر سرش
گرفته سلاطین بپاش نیاز | چو در حلقهٔ کعبه دست نیاز
برآراست لشکر چو جولانگری | پر و بال زد پادشاه پری
روان گشت لشکر به فر و شکوه | چو فیل دمان از دماوند کوه
زره پوش ترکان خنجر گذار | چو چشمان شوخی و مردم شکار
یلان غرق آهن زسر تا بپا | چو صورتگر در آیینه جا
سپهر علم از قمر برده گوی | چو خورشید آیینه شد دور روی
بصیقل کمان قزح سبز رنگ | ز آیینه سر علم برده زنگ
همه پرچم طوق علمها پسند | چو گیسوی خوبان بالا بلند
سپر پای گاو کوه بکف موج موج | نهنگان گرداب خونریز موج
نهان زیر جوشن یلان سر بسر | تفنگهای و مرغان دران جلوه گر
تبر زین آهن سپرها ز زر | هلالی بدست آفتابی بسر
یکی بسته ترکش بیانام و ننگ | که نتوان تهی کرد پهلو ز جنگ
ز بهر دگر کس صف آراسته | عقابی شکاری پر آراسته
یکی از کمان دیگری تیغ تیز | چو ابروی چشمان بهم در ستیز

ز شیران برآمد شور کارزنگ / ز نخچیر ناید مصاف پلنگ
بکف تیغ کین شاه خورشید فر / چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر
ز تیغش همه جا علم شد مصاف / چو زانگشت احمد قمر در شکاف
زره را ز خون ریختن پیچ و تاب / همین گشت در حلقه چشم آب
سواران زره بر بدن لخت لخت / فتادند از سایه ها چون درخت
ز بس جان و تن بر زمین و فلک / جهان تنگ بر آدمی و ملک
چو دانست شروان شهی پر ستیز / که آورد لشکرش در گریز
بخیل و سپاهی چو غرنده شیر / بمیدان شیران درآمد دلیر
نهنگان جوشن قبا فوج فوج / بهم متصل گشته مانند موج
اتاقه بسر سایه گستر همه / باهنگ کین فتنه در سر همه
دگر باره شیران شروان مصاف / صفی برکشیدند چون کوه قاف
رسیدند جنگ آوران خیل خیل / شد از قطرهای پراکنده سیل
ز دندان هژبران رستم توان / بیکباره بر قول شاه زمان
بفر و شکوهی رسید آن شکوه / که از سهم فرو ریخت البرز کوه
بلرزید گیتی ز سم سمند / درافتاد از پا سپهر بلند
چو شه دیدکان اژدهای دمان / فکند آتش اندر زمین و زمان
بفرسود تا از یمین و یسار / بیکبار شیران دشمن شکار
بگرز و کمند و سنان تاختند / شکستند و بستند و انداختند
شد از گرز شش پهلوی هفت جوش / تهی فرق نه چرخ از عقل و هوش
سنانها ز سهم فتنه انگیزتر / ز مژگان کافر دلان تیزتر
گهرهای زرین ز خون لاله گون / چو برقی که باران او بود خون
جرسهای زرین زبان چاک چاک / درافتاد چون لاله بر روی خاک
جهان بحر خون و دروز انقلاب / فرو رفته گوی زمین چون حباب
ز گرد ارشتی گران چرخ گون / برون بردی از عالمی سیل خون
یکی نا امید از جوانی شده / یکی سیر از زندگانی شده
شد از تیرک خون هر نا امید / چمنهای کین سر بسر سرخ بید
رکاب ستوران راه آزمای / درافتاده گشته خلخال پای
شده پرچم طوقهای بلند / زمین سامی همچون قطاس سمند
ز خون نعل اسپان دران انجمن / نگینی برست از عقیق یمن
تهی پشت آن و ز گرز درشت / همان کار گرز گران کرده بشت
زمین فلک غرقه در خون و خاک / زمین لاله گون آسمان گردناک
تفنگ همچو ماران مرده ز قهر / فرو مانده باوی پی مهره زهر
نگون سر علم از تباهی همه / شده حلقه گوش ماهی همه
فتاده کمانها دران ترک و تاز / ز چله چو قوس قزح بی نیاز
یکی جوشن افگنده بهر گریز / چو آتش ز آهن برون جسته تیز
فتاده ز دستان یکی را کمند / وزان پای دیگر فتاده به بند
فتاده بخاک آن دگر یک هلاک / بسی آرزو برده با خود بخاک
دگر آشنای فرزند و زن / بخواری فگنده دران انجمن
سپاه مخالف دران رستخیز / بیکباره کردند عزم گریز
گرفتار شد شاه شروان اساس / نگهبر ز کینه دلی پر هراس
کسی کاید از جان شیرین بسیر / بمیدان شیران درآید دلیر
چو پروانه پر زد بنزدیک شمع / بسوزد پر و بال خود پیش جمع

چنین هست رسم فلک ماه و سال — که بعد از کمالت رساند زوال
ندارد وفا عمر و جاهش بسی — همیشه نگردد بکام کسی
نهالی که سازد بهارش بلند — ز باد خزانش رساند گزند
بیا ساقی آن ساغرم ده بدست — که رو بر سپاه غم آرم شکست
که دوران شراب ستم میدهد — دلم را اگر دور با غم دهد
مغنی بیا ساز کن چنگ را — بیغمای غم زن ره چنگ را
که در دفع خیل غم در نظر — در آمد سر جام زر خود زر
کشایندهٔ این حصار بلند — برآورد ازین گونه زرین کمند

توجه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیروانست و مسخر کردن آن

که جمشید فر شاه رستم ستیز — چو آورد در خیل دشمن گریز
حصاری در آن ملک بود استوار — که زد طعنه بر طاق نیلی حصار
گریزان ز خیل ظفر دستگاه — بدان قلعه بردند جمعی پناه
در آن قلعه رفتند اندیشناک — چو بهرام بر کینه و برج خاک
نکو قلعه بر کوه فرهاد بود — اساس وی از سنگ بنیاد بود
چو سد سکندر بنا آهنش — فلک سنگی افتاده بر دامنش
چو اندیشهٔ اهل همت بلند — ازو کوته اندیشه های کمند
زحل کرده در خاکریزش نگاه — ز خورشیدش افتاده از سر کلاه
از آن تا لب خندقش بیگمان — بود از زمین فرق تا آسمان
از آنجا قدم هر که بالا نهاد — در اول قدم بر فلک پا نهاد
فصیلش گذشته ز هفت آسمان — بتحت الثری خندقش توامان
یکی برج از کنگره مهر بلند — برو ره نیابد بچندین کمند
یکی دز شیبی که گاو زمین — نمودی چو ثور از سپهر برین
بگردش کند نسر طایر طواف — چو سیمرغ پیرامن کوه قاف
برو جستن با دعوی زبان کرد باز — سخن کرد با کنگر عرش ناز
بنایش بیک طاق گردان سپهر — دو روزن ز دیوار او ماه و مهر
لب خندقش آستان عدم — ازو تا بملک عدم یک قدم
ز بس یا رعمق وی از سپهر — نیفتد درو پرتو ماه و مهر
رواق فلک طاق دروازه اش — بعرش برین رفته آوازه اش
چه طاقی که تا زینت آفاق بود — چو قوس قزح در جهان طاق بود
بنایش چو دلهای سنگین دلان — درش بسته چون خانهٔ بخیلان
برآورده خورشید تابنده سر — از آن قلعه چون قبه های سپهر
کمانهای رستم دلان زمان — نمایان چو قوس قزح ز آسمان
اتاقه سر از برجها بر زده — ملک بر فراز فلک پر زده
سپاه ظفر یار نصرت شعار — دویدند پیرامن آن حصار
چو این مشعل عالم افروز مهر — در افتاده از قلعه گاه سپهر
خدیو جهان شاه عالم پناه — چنین داد فرمان که خیل سپاه
شوند از جوانب مشاعل فروز — شبی بد کس از جای خود تا بروز
بران قلعه چشم یلان زمان — چو دست دعا بر بر آسمان
چو کوکب پی پاس از هر کنار — بسی دیده بر روزن آن حصار
ببالای آن قلعه مشعل دوان — چو بر آسمان نجم ثاقب روان
چو صبح از میان تیغ آهن برکشید — بدام اثر شام را بر کشید

که شهرا چو فتح چنان داد دست / بدولت در ایوان شاهی نشست
نهنگان شهر ایوان برافراختند / بپاپوش آن سر قدم ساختند

سلاطین گیلان ز فرخندگی / نهادند سر بر خط بندگی
گران کرده گردن ز بار خراج / بسا تاجداران بی گوهر تاج

چو آن ملک را کار شد ساخته / لوای عدالت برافراخته
سمند عزیمت سبک تیز کرد / هوای تماشای تبریز کرد

چو آمد بدان ملک فرخنده فر / ندید از سپاه مخالف اثر
چو بلبل عنان سوی گلزار تافت / گل انجمن بخش بی خار یافت

ز تبریز تا سرحد ملک روم / گرفت از سپاه قیامت هجوم
بیاراست آن کشور از داد و دین / شد آن ملک از رشک خلد برین

نهال عدالت چو کار آورد / ثمرهای دولت به بار آورد
بود تا ابد نام عادل بجای / بس است اینکه عدل است نام خدای

بود عدل را وصف پایندگی / پس از مرگ بخشد بتو زندگی
اگر طاق کسری در آمد ز پای / ولی ماند بنیاد عدلش بجای

سر طاعت خالق عدل پیشه کن / جزا بخش عمل بین و اندیشه کن
بسا شخص دولت که شد سربلند / که بیداد ظلمش ز بنیاد کند

نباشد عجب گر ز یک دود آه / سیه گردد آیینه مهر و ماه
بدیوان ظالم ز سرهای کار / حذر کن ز دیوان روز شمار

ز دست ستم ظلم [illegible] ملامت بتر / ز [illegible]
جهان را اگر [illegible] بیداد کن / شبی باده از [illegible] یاد کن

ز عدلش چنان گشت شهر [illegible] / که [illegible] آمد [illegible] باج
بدو [illegible] ستم [illegible] / جفا جز جفای بتان کس ندید

کسی از کسی تمنای احسان نداشت / تمنا بجز وصل [illegible] نداشت
از و شهر با لشکری [illegible] شاه / ز طلعت آن یکی آن دگر یک [illegible]

زر از سکه اش زیب و زیور گرفت / درم از نامش [illegible] گرفت
ببالای منبر خطیب زمان / ز نامش سر افراخت بر آسمان

بتجلیل و جشن شاه کشور گشای / ز مستان [illegible]
چو آراست سلطان گل انجمن / در آمد ببالای تخت چمن

گل آمد بگلشن پریشان و مست / بعیش و طرب جام خرشان بدست
شقایق ستاده بعیش تمام / گرفته بکف ساغر لعل فام

که بلبل ز عشرت پیام آمده / گل و غنچه اش نقل و جام آمده
بس نرگس از خواب مستی گران / فریبنده چون چشم سیمین بران

صنوبر [illegible] و طره انگیخته / بموی دل [illegible] آویخته
صراحی گل از غنچه برداشته / بباغ از طرب خیمه افراشته

دلش از هوای می ناب شد / بگلگشت صحرا عنان تاب شد
چو گل بر سر چمن جا گرفت / چمن را از و کار بالا گرفت

ز بس شوق [illegible] مجلس ساز کرد / دف و چنگ و نی را هم آواز کرد
ز آواز عود و نی و ارغنون / بچرخ آمد این گنبد نیلگون

نی و مطرب از نغمه دستان گرفت / از و قالبش ز نفس جان گرفت
خم چنگ با نغمه معتدل / چو زلف بتان کرد تاراج دل

بگنجید دست از طرب زیر پوست / که شد زیور گردنش دست دوست
سراسر درین گشته جام شراب / که بوسه لب مهوشان بی حجاب

عجب همچو چشم بتان بی نظیر / کمانچه بر ابروی دلپذیر
بکف شیشه ساقی خودکام را / زهی داده جان قالب جام را

لبالب قدح بی لب لعل یار / رسیده بلب جانش از انتظار
قدح نوخطان را لبی چون نبات / بسان خضر خورده آب حیات

بمی برده دل ساقی عشق ساز / یکی مست ساقی یکی مست ناز
بتان از می چهره گلگل شده / گل آتشین ز آتش مل شده

لب چشمهٔ آب حیوان شده / بغمزه بلای دل و جان شده
با بروکمان و بگیسو کمند / هم آن دلپذیر و هم این دلپسند

رخ از آتش باده افروخته / وزان خرمن عقل و دین سوخته
یکی نیم مست و یکی نیم خواب / ز دنبال و لب داده نقل شراب

عدو را در آن بزم سهر گزند / شده دیده بر آتش غم سپند
بوقتی چنین آمد از راه دور / رسولی چو پروانه بر گرد نور

که الوند سلطان بفر و شکوه / باهنگ کین همچو الوند کوه
کمر بست در داوری و ستیز / چو آتش علم در کفش تیغ تیز

سغنی چو آن قصه را گوش کرد / نشاطی که بودش فراموش کرد
شکستند جام می لاله رنگ / طلب کرده خود و زره بهر جنگ

در عیش شد بسته بر خاص و عام / چو درهای میخانه روز صیام
سغنی برید از غضب تار چنگ / که سازد کمند و کند کار جنگ

تهی کرد قالب سبوی دلنواز / دهانش ز شوق لب یار باز
عجب ناتوان در غم گلرخان / از و پوستی مانده بر استخوان

صراحی شد از غلغل می خموش / ز می خون ساغر در آمد بجوش
نی از نغمه سازی فراموش کرد / زبان در دهن بود خاموش کرد

نهادند پای چین و فرنگ / فگندند در بر زرهای جنگ
همه طوقها قامت آراستند / باهنگ کین از زمین خاستند

فلک بر زمین در عتاب و ستیز / که روز ستیزست از جای خیز
بخیل و حشم شاه گردون فراز / روان شد ز جا همچو عمر دراز

برون راند رخش ظفر زان دیار / نبی شد براق سعادت سوار
ظفر همعنان دولتش همرکاب / جمالش همه و طلعتش آفتاب

چپ فتح و ظفر از یمین و یسار / روان در رکابش شه و شهریار
شتابان چو باد سحر میگذشت / ز تیر نظر تیزتر میگذشت

کسی گر گشادی کمان بیدرنگ / بدوش از ثقالش سپیدی خدنگ
اگر بگذری سوی دشمن چو برق / نیاری زدن تیغ کینش بفرق

ستوران رعنا بره جلوه گر / ز عمر گرامی شتابنده تر
بکوه ار رسد گردشان گاه دو / برد کوه از باد صرصر گرو

ز نعل ستوران همه جا شتاب / روان بر زمین صد هزار آفتاب
ز بار گران رفته بیرون ز دست / سپرهای جنگی و پیلان مست

صف پردلان همچو کوه از شکوه / ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه
شد آن کوه آهن روان همچو میغ / چو میغی که نقشش سنان بود و تیغ

دو لشکر بمیدان دلیر آمدند / بمیدان مردی چو شیر آمدند
بیا ساقی آن جام چون گل بیار / در ایام ساغر می و مل بیار

ز بدلاله بر سنگ جستی سرش / که از باده خالی بود ساغرش
ز نرگس مرا چشم جان روشن است / که میخواره چشم و چراغ من است

مرا عینک دیده کن جام ناب
چو تیغ سپهدار انجم سپاه
بحکم فلک قدر گردون جناب
ز غریدن اژدر کرنای
دم نای گیتی ز بنیاد برد
چو قد بتان طوقها نازنین
باهنگ کین اردشیر دلیر
ز سر افسر آراست آن سرفراز
علمهای سبزش همه سرفراز
یکی کرده زه بر کمان استوار
همه یکه تازان بسر تکیه بر
میان زمین و فلک از غبار
یسار سپاه قیامت نهیب
وزان سوی الوند گردون شکوه
کمرهای گلگون یلان سربسر
وبه نغمه جنگ را ساز کرد
چو ابروی خوبان کمان دلپذیر
زره هر طرف دیده را باز کرد
دران انجمن مهر و مه گر زند
ز خون گشته با علم لاله رنگ

صف آراستن افراسیاب زمان بالوند سلطان و شکستن او را و گریختن بطرف آذربایجان و باخیل و سپاه گران

ازان چرخ گردنده را باور د
ز بس چم کشان گیسوان در زمین
بجنبید از جا چو غرنده شیر
پر و بال مرغ ظفر کرده باز
شده بر جبینهای کین سرفراز
ز قوس قزح کرده برق آشکار
چو بر کوه صبح سعادت اثر
جهانی دگر شد بنو آشکار
ز نام آوران داد ترتیب زیب
برآراست صفی چو الوند کوه
بخون یلی بسته هر یک کمر
اجل را دم نای آواز کرد
بابرو اشارت کنان سوی تیر
چو چشم بتان فتنه آغاز کرد
تفنگ ریخت بر آتش کین سپند
چو از غمزه رخسار خوبان شنگ

همه سر علم زیب روی سپهر
علمهای زیبنده رنگ رنگ
نشسته شد از پای هوش کیا
قدش سرو بر سر تا قمه تدره
ببستند بر ناخها کوس جنگ
بدست آن دگر بربه تا پا ز خدنگ
خیال از نگذشتی بر آن عرصه گاه
برآراست خاقان نصرت پناه
ز شهزادگان سپهر اقتدار
قبا آهنان تیغ هندی بچنگ
بتان ستمگر چو یلان گری
علمهای آل از شفق بهره مند
خدنگ از کمان راه پیما گرفت
بخون یلان نیزه رنگین شده
کله خود پا به تکاور شده
زره رکاو و ساطان سپهدار کوش

کزان چشم جانم شود نور یاب
علم زد بر اوج فلک صبحگاه
همه سر علم شد بلند آفتاب
هنر بر فلک کرد کم دست و پای
شد آیینه سهر رخ ماه و مهر
ز دیبا چو بالای خوبان شنگ
ز برج دو پیکر نمود آفتاب
چه زیبا بدر روی چیز زیبنده سرو
بغریدن رعد از سپهر دو رنگ
نموده ره راستش سوی جنگ
دو صد باره گم کرده از گرد راه
ز خیل سلاطین یمین سپاه
شده شش قلبگاه سپاه استوار
دو دریای آهن سراسر نهنگ
ستوران چو دیو و سواران پری
شده هر طرف آتشی سر بلند
ز هر گوشه فتنه بالا گرفت
به بالا بلای دل و دین شده
چو لعل لب گردن کشان خون شده
یکی قلزم آهن آمد بجوش

علم تیغ تیز از هوای ستیز — رسیدند مانند سیلاب تیز
چو شمشیر جوان بر سر کینه خواه — همین سپه گشت شان جلوه گاه

بدست سپهران تفکهای جنگ — گرفته بکف اژدری چون نهنگ
سنانها ز سر سوران رستخیز — بطعن دلیران زبان کرده تیز

چو برق تفنگ سر علم شعله بار — بدانسان که نعل ستوران شرار
ز نعل ستوران زرین رکاب — نمی یافت جا بر زمین آفتاب

علمها بقامت قیامت شده — جهان را قیام قیامت شده
قبا آهنان قیامت شکوه — کشیدند پیش آن سیل کوه

ستادند شیران مردم شکار — نشستند با پای شکوه استوار
نبرد آزمایان بصد فر و هنگ — فتادند در هم چو شیر و پلنگ

سراسر زمین گرد شد ز انقلاب — فرو رفت دریای لشکر بآب
سپر از سنانهای زهر آبدار — چو برگ گل آزرده از زخم خار

سیه شد ز دود تفنگ عالمی — جهان را ز نو تازه شد ماتمی
فتاد از تبر زین علم لخت لخت — ز چوب تبر سرنگون شد درخت

ز بس آتش داوری تیز شد — ز والاستان شعله انگیز شد
ز خون روی خوبان که گلرنگ بود — چمنهای کین را گل جنگ بود

ز نوک سنانهای خارا گذر — شده چشمه چشمه زره سر بسر
چو دیدند الوندیان دلیر — که نتوان ستد بیشه از نره شیر

دگرباره رایت برافراختند — سوی قلبگاه سپه تاختند
رساندند چون اژدهای دمان — سراسیمه خود را بشاه جهان

چه اندیشه دارد از آن شاه باز — که کنجشک گردد باو کینه ساز
ندارد از آن غم درنده پلنگ — که باشد جهان پر ز نخچیر زنگ

چو شاه جهان دید تندی خیل — رسیدند مانند غرنده پیل
چو کوه از تهور فرو داشت پای — نرفت از هجوم پلنگان ز جای

بیاموز از کوه رسم ستیز — که از جا نجنبید بصد تیغ تیز
بجولان در آورد شبدیز را — برانگیخت آن آتش تیز را

بغرید شکوهی چو غرنده شیر — بمیدان در آمد هژبران دلیر
که از هیبتش چرخ شد بی شکوه — شکوه تنش جنبش در آورد کوه

اگر شیر غران شود جلوه گر — کرا غم بود کز کبوتر حشر
ازو کار شد بر بداندیش تنگ — ز روبه نیاید مصاف پلنگ

ز شوکت بود در دو تن گرز کوه — ز جولان رستم بود بی شکوه
چو طوفان نوح آورد رستخیز — شود کوه الوند از آن ریز ریز

محیطی شد از خون روان در مصاف — صف لشکر از هر طرف کوه قاف
جز سها در آن بحر خون ز انقلاب — چو نیلوفر افتاد بر روی آب

ستوران در آن بحر خون تا بهم — چو اسپان آبی شناور بهم
چنان سیل خون با زین تا بجه — که زان کوه الوند را آب بود

ز خون گشته روی زمین لاله گون — کله خودها گشته گرداب خون
سر سروران فتاده بخاک — چو بار صنوبر شده چاک چاک

ز برق تفنگ خودها لخت لخت — فروزان چو گلهای نار از درخت
چو دشمن ندید از فلک یاوری — عنان تاب شد از ره داوری

پراگندگی در سپاه اوفتاد — تزلزل در ایوان ماه اوفتاد
رسید آفتاب سپه را زوال — سپه را فتاد اختر اندر وبال

یکی پشت ... رخساره از خون و خاک
فشاندان دگر جامه گردناک

یکی پهلوش پر ز تیر ستیز
چو مرغان درآورده پا در گریز

... سر ز تن افکنده زیم گزند
یکی تیر و تیرکش دگر یک سمند

فگنده آن دگر یک سنان را ز دست
ازان خار در پای دیگر شکست

یکی را ز سودای باده دیار
جگر غرق خون و مژه اشکبار

فتاده دلیران بصد درد و داغ
تهی کرده از باد نخوت دماغ

کسی سر سلامت ز میدان نبرد
دگر بردار زخم چوگان نبرد

چنین است آیین گردان سپهر
گهی با تو کینش بود گاه مهر

نهالی نپرداخت چرخ کهن
که آخر نیفکندش از بیخ و بن

نشد افسری از شرف عرش سای
که روزی نشد از ستم فرش سای

بیا ساقی آن باده در جام ریز
که از خیل غم رو نهد در گریز

بسی وه که از روزگار دمار
برآورد بی می غم روزگار

کرم کن که مخمورم ولی شراب
دماغ خمارم جگر شد کباب

خراب از خمارم شرابم رسان
شرابی چو من خرابی رسان

مشورت فرمودن قهرمان زمان با امرای نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران

نگارندهٔ این حدیث چو در
ز در گوش دوران چنین کرد پر

که شه را چو از داوری شد فراغ
فتاد آرزوی طرب در دماغ

بفرمود تا نقل و جام آورند
یلان تیغ را در نیام آورند

همان بزم عشرت برآراستند
می و برگ عیش و طرب خواستند

شکستند بر طرب ساز جنگ
شد از پرچم طوق تار چنگ

چو اسباب نقل و می آماده شد
گل خود از ساغر باده شد

خم باده شد که سر و تیر خروش
خم نه سپهر آمد از وی بجوش

غنچک شد ... طرب طبل باز
ز تار نوا مطربش پرده ساز

مه سر علم آفت دل شده
دف مطربان را جلاجل شده

یکی را ز سر رفته سودای جنگ
بر فرق شان گشته مضراب چنگ

قدح کاسه فرق اغیار شد
ز خون عدو باده در کار شد

به پیشگه ... شاه ایرانی بود
ز معشوق و می مجلس آرای بود

ز هر باده ساغری یک شید
ز هر ساغری باده ای چشید

دمی چون ... لب لعل میگون یار
نبود از طرب بی می خوشگوار

چو چشم و لب مهوشان می پرست
بروز و بشب بود مخمور و مست

یکی روز بزمی ز نام آوران
برآراست سلطان صاحبقران

دران نازنین منزل دلکشای
ستادند ارکان دولت بپای

برا طراف آن بارگه سروران
برآراست سلطان صاحبقران

سرا ورنگ زر شاه خورشید اساس
وزان اختران گرده نور اقتباس

بعزت سلاطین گیتی پناه
نظر بر زمین کرده بر حکم شاه

نشستند خوبان دران انجمن
شده جلوه گر بارگاه چمن

شکر لب بتان مرصع کمر
سخن بسته کمر بسته چون نیشکر

ستادند چون شاخ گل صف کشید
چو غنچه ز تنگی زبانها خموش

دران انجمن شاه گردن فراز
سر درج لعل و گهر کرده باز

که تا کی درین عالم بی مدار
نشستن توان فارغ اندر دو نگار

بعشرت نشینیم اگر ماه و سال ‌ ‌ بزودی رسد ملک ما را زوال
نیابیم کام از می خوشگوار ‌ ‌ ز مستی چه حاصل بغیر از خمار
خطا می و بادهٔ لاله رنگ ‌ ‌ کند مرد را زرد در روز جنگ
چو سلطان کند آرزوی شراب ‌ ‌ دهد خانهٔ ملک و ملت بآب
شهان را بود عشرت آنگه بکار ‌ ‌ که آید عروس جهان در کنار
ز اندیشهٔ داوری روز و شب ‌ ‌ نباشد مرا آرزوی طرب
بصوت مغنی ندارم نیاز ‌ ‌ نفیرم بود نغمهٔ دلنواز
نی نیزه آمد مرا دلپذیر ‌ ‌ بود از می و مطربانم گزیر
چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز ‌ ‌ چو چوگان کنم از پی ترکتاز
از آنم بود عود و مطرب پسند ‌ ‌ که تارش نشان سپید از کمند
صراحی مرا خود آهن بس است ‌ ‌ درو باده از خون دشمن بس است
از آنم می از دل برد غم برون ‌ ‌ که چون خون دشمن بود لاله گون
بکف مهره‌های تفنگ بهر جنگ ‌ ‌ مرا خوشتر از نقل پستان بجنگ
بدین سازی شاهدانم چه کار ‌ ‌ سر و شاهد ملکم اندر کنار
ترا بندگانیم فرمان پذیر ‌ ‌ ز فرمان تو نیست کس را گزیر
پس از مشورت شاه جمشید اساس ‌ ‌ برآراست خیل فزون از قیاس
بفرمود تا خیمه بیرون زنند ‌ ‌ سراپرده بر اوج گردون زنند
پی منزل شاه گردون جناب ‌ ‌ فلک خیمه شد ز آفتابش طناب
سر بارگاهش ز کیوان گذشت ‌ ‌ ز قوس قزح طاق ایوان گذشت
دران خیمه تخت خدیو زمان ‌ ‌ چو در زیر عرش مجید آسمان
ز بس خیمه بر سر شهریار ‌ ‌ دو شد کرسی آسمان شد هزار
بیا ساقی آن می بفرخندگی ‌ ‌ که همچون لبت میدهد زندگی
بمن ده که من مست و دیوانه ام ‌ ‌ ز افسون چشم تو افسانه ام
ز لعل لبت رفته کارم ز دست ‌ ‌ من از عشق مستم تو از ناز مست
دمی آب لعل نابت ز جام ‌ ‌ گر آب حیات است بر من حرام
سپهدار این لشکر بیحساب ‌ ‌ چنین آورد پای کین در رکاب
که چون صبحدم شاه خورشید رای ‌ ‌ بآهنگ جولان روان شد ز جای

توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق عجم و شبیخون آوردن یعقوبیان اهل ستم و هزیمت نمودن آن گروه با خیل و حشم

نگون خیمه‌ها از یسار و یمین ‌ ‌ وسادو سمائی بروی زمین
ببستند بر ناقه پرده سرای ‌ ‌ برآمد ز هر سو فغان درای
بفرمان خر باندی چرم سریر ‌ ‌ برآمد دم از اژدهای نفیر
ز دریای لشکر برآمد خروش ‌ ‌ خروشی که برد از سر چرخ هوش
دم نای بر آسمان راه برد ‌ ‌ ز بادی چنین مشعل ماه مرد
علم پرده شد چنگ ناهید را ‌ ‌ سنان میل زد راه خورشید را
بقوس قزح ماه رایت قرین ‌ ‌ شده حلقه بر گنبدش انگبین
ز طوق یلان پرچم آویخته ‌ ‌ چو زلف بتان فتنه انگیخته
برآراسته خانهٔ زین همه ‌ ‌ ز خوبان چو بتخانهٔ چین همه
روان شد بآهنگ ملک عراق ‌ ‌ بلرزید از هیبتش این کهنه طاق
نشستند زینها بگرزین ستیز ‌ ‌ بآهنگ فرزین فرس راندند تیز
چو شد کار آن کشور انجام یافت ‌ ‌ ز خوبان آن مملکت کام یافت

رکاب ستوران پر از خون ناب | چو خاتم نمود از عقیق شراب
فگنده کلاه آن یکی تند و تیز | سراسیمه برکرده راه گریز

سپه پای گردان همه لاله گون | ز نوک سنان گشته غربال خون
علم را که آئینه شد عرش سای | شدش صیقل از نعل سم باد پای

دم صبح کاین ترک آئین ستیز | کشند از نیام افق تیغ تیز
سپاه نجوم از پی پراگندگی | نهادند رو در پراگندگی

شد از داوری کار بر خصم تنگ | گریزان برون شد ز میدان جنگ
برون رفت زان عرصه دارگیر | سپهر دستگیر و ایالش اسیر

چو فتح چنان شاه را رو نمود | بسوی سپاهان سپه راند زود
گر آمی تعب بر دل کینه خواه | که بودش از ان کشور آرامگاه

فرستاد کس پیش شاه زمان | که باید ز تیغ ستیزش امان
سخن اینکه تو شاه و ما بنده ایم | بآئین بندگی [illegible] ایم

بود آستان تو معراج ما | فلک ساخت خاک درت تاج ما
نداریم امیدواری بکس | تمنای ما لطف شاه است و بس

چو شاه فهیم از ان انقیاد تمام | بپاداش آن شاه گردون غلام
توئی پایه گردش پایه علم | باو کرد تاج سعادت کرم

فرستاد منشور کرد و خطاب | که از یزد و کرمان شود کامیاب
سمند ظفر سوی کرمان تاختی | زمین سخن شمس بر انداختی

ز آوازه اش عالمی در گریز | کسی را نبودی مجال ستیز
جهانی از ان آفتاب کمال | نهادند چون سایه رو در زوال

به نیروی بخت بازوی کین | عراق و عجم آمدش زیر نگین
گل آرزو زان چمن باز کرد | خیال گلستان شیراز کرد

سوی ملک شیراز شد ره سپر | که آمد ز شیراز ناگه خبر
که سلطان بیدادگر نامراد | دران ملک اساس اقامت نهاد

که کرده در داوری استوار | ندارد بجز اندیشه کارزار
هوس تیز تر شد از ان شاه را | کزان سر رضائی کند راه را

چه دانست دشمن که این سیل تیز | بآهنگ شیراز شد موج ریز
ز لشکرکشان مجمعی ساز کرد | ز روی سخن پرده را باز کرد

کز آمد سپاه عجب پر شکوه | که طوفان دریا در آرد بکوه
فلک یار و انجم هوادار اوست | ز برق تفنگ گرم بازار اوست

بما نیست ما را مجال ستیز | نداریم چاره بغیر از گریز
پس آنگه از ان عشرت آباد رفت | گریزان ابر صد بغداد رفت

پس از هفته شاه دوران سپهر | بسوی دیوان سلیمان رسید
گل آرزو چید از ان طرفه باغ | ز گلزار فتحش معطر دماغ

سوی لار و شد ره سپر | فگند آتش فتنه در خار و خس
چو از فتنه ایمن شد آن تاجبخت | پذیرفت از ان عالم عافیت

بسوی ارستان شهنشه بتاخت | دران بوم چون فتنه انگیز شد
در آمد دران ملک شیر ژیان | ز آب سنان گرد دشمن شکست

به تیغ جهانسوز فرمانروای | ز بیداد او کرد عالم تهی
دگر بار شاهین فرخنده فر | بآهنگ تبریز بگشاد پر

بیا ساقیا شام غم روز کن | چراغ از می مجلس افروز کن
بر آ آفتاب طرب از جام | که شد روز چنین سیه همچو شام

اگر آفتابم ببوسد زمین — کشم بر ته تیغ چرخ برین
به برّم شهر دست دشمن به تیغ — وزان گوی چوگان کنم بیدریغ
کنم گر قبادم ببوسد رکاب — سرش را بفتراک خود کامیاب
چو در روز میدان کشم سر و تیغ — سر از خجالت از دست من برق و میغ
ز تیرم بود فرقدان توامان — ز تیغم دو پیکر مه و آسمان
دو چیزند سرمایهٔ افتخار — که ایشان کنند نازش این روزگار
یکی تیغ و تیرم بفرماندهی — که گردد از مخالف جهان را تهی
یکی درفشان دست من همچو میغ — که بارید فیضش جهان بیدریغ
چو در روز میدان شوم کینه خواه — کنم حلقه در گوش ماهی و ماه
چو من خویش را در علو و شکوه — نگه داشت خورشید تابان و کوه
ز کوه گران رفت در تاب برق — کشید از غضب تیغ کینش بفرق
بخورشید تابان فلک در عتاب — فگند از عتابش بگردن طناب
ز بامم سپهر آفتاب بلند — پی معذرت خویشتن را فگند
بخاک درم چهرهٔ زرد سود — ز رخ خویش را بر محک آزمود
گهرها که بر بحر نسبت داشت کوه — برآورد از همتم بی شکوه
بعذر خطا کرد پیشم نثار — ولی از نثارکش شرمسار
من آن پر شکوهم که الوند کوه — چو کاهی بود نزد من بی شکوه
شنیدم که الوند میدان گریز — دگر باره دارد خیال ستیز
خیال عجب باشد اندر سرست — سرش پر ز اندیشهٔ افسرست
حسن کیفا کرده نظاره گاه — فضای زمین کرده رشک سپاه
ز سودای شاهی سرش بی مجال — پریشان دماغش ز فکر محال
بر آنم که این بارش از تیغ تیز — دهم آنچنان گوشمال ستیز
که گردد سر از جام مرگش گران — شود موجب عبرت دیگران
چو خواهی که آری گهر بر کنار — نخست از نهنگان برآور دمار
دران روز بینی جمال حبیب — که از کویش آواره گردد رقیب
ز دشمن گرت خار غم در دلست — بکام دلت زیستن مشکلست
سپهر و ران سپهر احتشام — گشادند لب از سر احترام
که ای سایهٔ رحمت کردگار — تویی آفتاب سعادت مدار
زمین و فلک تابع بخت تست — یکی آستان دیگری تخت تست
نگین سلیمان و تختش بجای — ببوسند از عزّتت دست و پای
ز ما بندگان بجز فرخندگی — نیاید بجز شیوهٔ بندگی
ز تو سوی دشمن فرس تاختن — ز ما در رکاب تو سر باختن
رضای خدا از رضای تو شد — زهی دولت ار جان فدای تو شد (شود)
ز برق تفک کاورد کینه را — بسوزیم بهرام چوبینه را
نبرد زمین دشمن ستانیم نیز — کنیم انگهی بر سرش ریز ریز
نیم از سنان عدو ترسناک — ز تیر تفنگی که سوزان نباشد چه باک
پس آنگه در گنج را باز کرد — یلان را باحسان سرافراز کرد
ز همیان زر و سیم کرد آشکار — چو از آستین سیم ساعد نگار
ترازوی زر سنجش آمد سپهر — شد از زر گران پلّهٔ ماه و مهر
درم همچو ابر از کرم می‌فشاند — چو شاخ شکوفه درم می‌فشاند

[illegible] بخشش [illegible] — گهر [illegible] سپید [illegible]
چو در بیاد [illegible] — [illegible]

ز میدان نداریم اگر پا فشرد ‌‌ زمردانگی چون توان نام برد
کشد تیغ اگر آفتاب از شکوه ‌‌ چه آفت رساند بالوند کوه
ترا زیر فرمان چنین کشوری ‌‌ عنانش بنه در کف دیگری
ترا کافسر و شهریاری عطاست ‌‌ سهی بر سر دیگرانش خطاست
عروسی که شاهد دست زینهار ‌‌ بعقد کسی دیگرش در میار
گروهی ستم پیشه فتنه جوی ‌‌ ببر دندش از ره بدان گفتگوی
خطا پیش جاهل نماید صواب ‌‌ نجست آب حیوان کس از زهر ناب
مجو از بدان شیوهٔ مردمی ‌‌ با افعی و کژدم مکن همدمی
وزیران دانا به پیروزرای ‌‌ ستونهای ملک اند بر یک بجای
چو با هم شود تیغ و تدبیر یار ‌‌ بزودی مسخر شود روزگار
سلیمان که شد شهریار زمین ‌‌ جهان آمد از آصفش زیر نگین
ز رای ارسطوی شیرین کلام ‌‌ سکندر ز ملک جهان یافت کام
ز تدبیر یک سیچ روبا نگار ‌‌ بسی فتنه ظاهر کند روزگار
بجنبید از جا چو غرنده شیر ‌‌ بآهنگ میدان روان شد دلیر
بیا ساقی آن تلخ شیرین پسند ‌‌ که آمد چو پند پدر سودمند
بمن ده که بی لعل نوشین یار ‌‌ جهان دارد م تلخ کام از خمار
بیا مطربا زان می همچو نوش ‌‌ که شکر بدل ریزد از راه گوش
نوا زان که گوشم بر آواز تست ‌‌ حجاب دلم پردهٔ راز تست
بدینسان صف آرای این رزمگاه ‌‌ برآراست قلب و جناح سپاه
که چون شاه گردون علم بیدریغ ‌‌ گرفت آسمان و زمین را به تیغ

دار و گیر و محاربه کردن کیخسرو دوران با لوند سلطان نوبت دوم

ز بانگ نفیر قب است صفیر ‌‌ سر فیل را خاست از جان نفیر
نفیر کج و ناقه زیر دست ‌‌ بسان کجک بر سر فیل مست
ستوران چو برق از پی کارزار ‌‌ بگل آتشین نعل شان از شرار
علم از دو سو تیغها فوج فوج ‌‌ دو دریای آتش علم زد بر اوج
نهان زیر آهن یلان خیل خیل ‌‌ بجوشش در آمد دو دریای نیل
یکی مهره مهر فلک خواسته ‌‌ دران مهره مارش برآراسته
یکی خود زرین بسر جلوه گر ‌‌ بآهنگ کین فتنه را کرده سر
بجنبید از جا خدیو زمان ‌‌ بتنظیم او شد دو تا آسمان
همه دیده شد بهر پا بیش کاب ‌‌ که بر دیده جا بیش کند بی حجاب
بنظاره شاه فرخنده فر ‌‌ زرههای کین دیده شد سر بسر
اتاقه بفرق از پی افسرش ‌‌ چو شاه پری از پس شهپرش
شد از قبه جوشان زرههای جنگ ‌‌ ز آیینه کین زدودند زنگ
بکین پرچم طوق آهنگ داشت ‌‌ چو گیسوی خوبان سر جنگ داشت
قطاس ستوران آهو نشان ‌‌ زمین سای چون کاکل مهوشان
ز پشت شتر نعره کوس جنگ ‌‌ چو آواز رعد از سپهر دو رنگ
سپه سر علم بر سپهر برین ‌‌ شده خاتم آسمان را نگین
علم رفته بر عرش ازین کهنه فرش ‌‌ ستون علم بر طرف ساق عرش
تفکها بکف یکه تازان تیز ‌‌ برافروخته آتش رستخیز
صف آرای شد از دو شمشیر گیر ‌‌ هزاران صف آراست از شیر گیر
بفرمان اسکندر روزگار ‌‌ ببستند سدّ یلان استوار

ز بس خون که برگ زد از فرق تن ... سهیل فلک شد عقیق یمن
ز جولان شیران آهن ستیز ... غزالان نهادند رو در گریز

شده خیره گر اژدهای کمین ... مبادا فسونگر بود در کمین
چو صعوه به هر سو مکن جلوه ساز ... مشو ایمن از پنجهٔ شاهباز

نه با استوار است اگر همچو کوه ... که سیل غرنده اش بی شکوه
ز جا بر گرفتند الوند را ... فگندند کوه دماوند را

فلک بادران [illegible] انقلاب ... ز جا برده سیلاب خود پیچ و تاب
ز خون بر زمین رفته سیل ستیز ... ز میدان گریزنده را بر ستیز

فتاده ز سر خودها لخت لخت ... چو بار صنوبر ز شاخ درخت
ز زهر سنانهای الماس گون ... نموده چو برق درخشان ز خون

ز پهلوی ترکش یلان در عذاب ... ز دست عنان داده در پیچ و تاب
زره را به پیکان فرو بسته ... بصد پاره بر خویش خون [illegible] بسته

شد آزرده از تیغ کین فرقها ... سر کوه ها رخنه از برقها
ز خون دشت کین بحر عمان شده ... درو نیزه ها شاخ مرجان شده

همه سر علم شد در آن دار و گیر ... چو نعل ستوران به سنگ از نفیر
یکی دست و پایش اسیر کمند ... ز دست کمند بلا پای بند

نه پا استوار و نه بازو بجای ... همه سرکشان کرده گم دست و پای
یکی کرده پهلو تهی از ستیز ... ز ترکش برآورده پر در گریز

خدیو زمان خسرو روم و زنگ ... چو فارغ شد از کار میدان جنگ
دلیران سرحد نشین در گریز ... چو خاشاک از صدمت باد تیز

همه سرکشان در سر انجام باج ... نهادند از سر تمنای تاج
امیران شهری ز آشوب دهر ... ببستند از بیم درهای شهر

رعایا هراسان ز بیم خراج ... به رو نیک در کار خود بی علاج
جهان شد سیه از غبار سپاه ... سیه خانه را خانه زان شد سیاه

پلنگان چو نخچیر از آن پر شکوه ... ز هر سو دوان در کمرهای کوه
بیابان نشینان ز بیم گزند ... گرفتند منزل به کوه بلند

دلیران ساحل هراسان ز جنگ ... به دریا نهادند رو چون نهنگ
هزبران همه بیشه پرداختند ... ز میدان جولان بر افراختند

ز هر سو حصاری که بود استوار ... ورش بسته از اندیشهٔ روزگار
چو خورشید تابان ز تیغ و کمند ... گرفتش گران بود چرخ بلند

ز خیل سپاه قیامت شکوه ... مسخر شدش تا به [illegible] کوه
جهان گیتی از ایمنش آباد شد ... ز عدلش دل عالمی شاد شد

پس آنگاه سر خیل گیتی گشای ... به آهنگ کرمان روان شد ز جای
چو سر خیل کرمان فتادش گذر ... شدندش به یک آستان سر بسر

جهان خانه ها کرد ویران همه ... زد آتش در آتش پرستان همه
وز آنجا به شروان در افگند جوش ... ز جوش نهنگان دریا خروش

ز شروان سمند ظفر تیز کرد ... دگر باره آهنگ تبریز کرد
بیا ساقیا باده صاف ده ... بر از هیچ باشد خود انصاف ده

دمی بی می صاف دلجو مباش ... نباشد گر آب خضر گو مباش
از آن شد چنین سبز و خرم سپهر ... که دارد به کف ساغر ماه و مهر

مده جز به می نقد جان زینهار ... شراب و جوانی غنیمت شمار

عزیمت شکار نمودن شاه عالمیان و خبر یافتن

فریدون اساس سکندر شعار
چنین رفت بیرون بعزم شکار

از آمدن مراد سلطان بحوالی کوه همدان

که چون شیر دل خسرو سرفراز
ز فتح حسن کیف گردید باز
شدش ملک تبریز نظاره گاه
بهنگام وی جلوه گاه سپاه

برافروخت آتش ز جام شراب
برآراست نقل از مرغ کباب
چو دی رفت شد فصل اردی بهشت
چمن طعنه زد بر ریاض بهشت

ببلبل و علم لاله با صد شکوه
نشست از بر علیش تخت کوه
فلک سای شد سایبان سحاب
شها لیش ز هر گوشه زرین طناب

همه کوه ها تخت شان در قطار
چو صهبا شان لاله از کنار
غزالان رعنا خرامان بناز
چو چشم سیاه بتان شوخ و باز

بهم شیر و آهو در آویخته
چو شیر و شکار با هم آمیخته
غزالان بهم دوستداران همه
خرامنده هر سو چو یاران همه

ز آواز رعد و خروش سحاب
برون رفت از چشم خرگوش خواب
چو باد سحر کبک رعنا خرام
بجولانگری چابک و تیزگام

بفصل چنین شاه عالم مدار
برافراخت رایت بعزم شکار
سران در رکابش روان فوج فوج
روان از پی یکدگر همچو موج

سمندش چو تیر و قدش همچو سرو
چو سرو و یکی بود خرامان تذرو
گرفته رکابش سپهر سروران
بپا بوس ماه آمده اختران

ببالا بتان آفت جان همه
چمنهای دلکش خرامان همه
یکی دامش از طره دام فام
کزان مرغ دلها در آید بدام

ز گیسو کمند آن یکی تافته
وزان عالمی صید خود ساخته
یکی از غضب زد برابرو گره
کمان را پی آهوان کرده زه

گرفتند صید افگنان دلیر
بشیر افگنی آهوان را بزیر
پی فتنه کرده بتان زمان
ز گیسو کمند و ز ابرو کمان

بتان بر ستوران زرین رکاب
چو بر سبز خنگ سپهر آفتاب
شد از نعل اسپان شرار آشکار
پر از لاله شد دامن کوهسار

ستوران خرامان چو کبک دری
چو طاوس رعنا بجولانگری
کمند هر بتان آهو شکار
چو زلف سیاه بتان فتنه بار

آنانکه بسر شد ز شیران مست
همای بسر شاه بازی بدست
ز بس چرغ و آهو زمین و فلک
شده تنگ بر آدمی و ملک

روان رعنا خرامان بناز
بنظاره شان دیده باز باز
ز پرواز شاهین شان بی گزاف
همان گشته سیمرغ در کوه قاف

کبوتر شکسته پر و بی نوا
فتادی معلق زنان از هوا
کمانهای مشکین بتان ز ابروان
کشیدند بر گوشه بر آهوان

بر اطراف آهو سنان شعله بار
چو خیل بتان گرد چشمان یار
ربوده سگ از آهوان هوش را
بخواب عدم برده خرگوش را

بدنبال آهو سگ از هر کران
دوان چون رقیب از پی دلبران
گوزن از خدنگ شکاری هلاک
بجوگاه زینش سر زر بچاک

ز گرز گران سنگ گیتی آوران
خروشش در زیر بار گران
سر و شاخ آهو که بسیار بود
چو شاخ گل از تیر خونبار بود

بنجاییده سنگ شاخ نخچیر را
بدینسان که دیوانه زنجیر را
ز بس خاک و خون شد بهم متصل
خر کوه را پا فرو شد بگل

شد از نیزه‌ها نیستان کوه و در ٭ دران نیستان شیر زن جلوه گر
پلنگ سپهر از چنان رستخیز ٭ بقار و قتا کرده عزم گریز

چو از صیت نازی برافراختند ٭ لوای طرب را برافراختند
چو زلف پریها بپیکان تار و پود ٭ ز جان حریفان برآورد دود

پی نغمه سرایان نغمه نوا ٭ فرشته بچرخ آمد اندر هوا
بصورت پری مطرب شوخ و شنگ ٭ زبالا پری کرده مضراب چنگ

ز هر سو سبو جام نالی بدست ٭ گرفته مهی آفتابی بدست
سخن چو دف را بدستان گرفت ٭ نی انگشت حیرت بدندان گرفت

صراحی ز آواز نی داشته گوش ٭ کشیده برون پنبه از گوش هوش
شده چنگ مضراب اهل نیاز ٭ صراحی ز بس سجده داشت سرفراز

چو چشم بتان ساقی نیم مست ٭ ربوده شکیب از دل و دل ز دست
قدح عینک چشم مستان شده ٭ چراغ دل می پرستان شده

درین حال آمد سوی چو باد ٭ که وارد سپهی دار و رومی نژاد
و مارش ز فکر مدارش تهی ست ٭ دلش را تمنای شاهنشهی ست

کشیدست لشکر به فر و شکوه ٭ چو کوهی ببر اطراف الوند کوه
سپاهی باد و پر دل و بی هراس ٭ فزون از شمار و برون از قیاس

فزون از دوان بوساران جنگ ٭ ندانند عدو بر بود در اسکے
شد از کثرت و از هجوم سپاه ٭ دران ناحیت قحط آب و گیاه

چنان قحط شد آب از روزگار ٭ که جز لعل جانان نماند آبدار
گل و سبزه در باغ و بستان نماند ٭ بجز عارض و خط خوبان نماند

ز بی طعمگی عالم آبی نبات ٭ گرسنه شکر خورده سیر از حیات
طبق بی طعمه چو چشم امید ٭ شده چون طبقهای کاغذ سفید

بنانی که در عالم امید بود ٭ همین گرده ماه و خورشید بود
تهی چون شکم دیگها از طعام ٭ چو طاس فلک سرنگون صبح و شام

نه قیمت به از زعفران کاه بود ٭ که روزی باد و دانه همراه بود
تنور شقایق برافروخته ٭ ز سودای نانش جگر سوخته

ز مهمان کرم پیشه‌ها بیشمار ٭ گریزان چو از وام ده وام دار
ز شوری نشان چشم دوران نداشت ٭ نمک جز لب لعل خوبان نداشت

ز بی گوشتی عالمی در طواف ٭ طلبگار سیمرغ در کوه قاف
گران کن ز پای سعادت رکاب ٭ که خصمت زند چون عنان پیچ و تاب

بجز کینه چرخ ستمگر نکرد ٭ تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد
ز گرد مخالف جهان شد سیاه ٭ رسان برق شمشیر کین را بماه

قضا ایم رفتنه تدبیر چیست ٭ بکش تیغ بیداد و تقصیر چیست
جهان را بره دیده انتظار ٭ روان شد که از دست رفت اختیار

گرفت آتش فتنه در کوه و دشت ٭ بکش آب تیغت کز از سر گذشت
سکندر اساسی و کشورکشای ٭ پی دفع یاجوج بردار پای

پر از چشم چرخ از نعمت ماه و سال ٭ برابر نهد برگ کاه از هلال
ازان قصه خاقان ما کرد تاب ٭ چو زلف بتان زد بسی پیچ و تاب

بیا ساقی آن باده شیرگیر ٭ که در تا بهم نه نگر روباه پیر
همین [illegible] ٭ کنم پنجه در پنجه شیر [illegible]

معنی مرا صرع [illegible] ٭ ز تار نوا بسته در قید نیست
چنان [illegible] ٭ که گیرد چو مرغان وحشی [illegible]

هنر تا ظفر صید دشمن شکار
که دارا اساسی سکندر شکوه
ز یعقوبیان در جگر خار داشت
لبش چون لب جام صهبا خموش
ستادند شهزادگان سپاه
صدور خرد و پیران انجمن
بتان فروزنده رخ شمع جمع
گرامی شه پهلوان آیین نبرد
درین بادیه پر شر و جای شور
کسی گر تواند شکار پلنگ
چو بینم برفتار کبک دری
ز بارش چرا چاره سازی کنم
مرا نیست پرواز مرغ قفس
به فرق من بر سرم سایه سای
ز صید نهنگان توان یافت کام
همان به که کار آزمایی کنیم
نهنگم بود از شکاری عقاب
نجوید پلنگ از می لعل کام
بیاید تا ترک کنارے کنیم
شنیدم که دارد خیال محال
چو پروانه پر زد سوی شمع جمع

مشورت کردن شهریار گیتی ستان با امراے نصرت نشان در باب محاربه کردن بنامراد سلطان

ولی چون صراحی دلش در خروش
چو شاهان شطرنج در پیشگاه
نشستند چون گل بتخت زرین
بخدمت ستادند پیکر چو شمع
بود فتنه باد کمین گاه مرد
چه گیریم و تنها آهو و گور
چرا آوریم رو به نخچیر و رنگ
که بود در روش شیوهٔ دلبری
چو طفلان تمنای بازی کنم
ز بال عقابم بر تیر بس
بود خوشتر از سایهٔ گستر هما
چه حاصل که ماهی در آید بدام
بشیران شکار آزمایی کنیم
که زو نسر طائر شود در حجاب
بود خون صیدش می لعل فام
بد اندیش را چاره سازی کنیم
تمنای ملکش بود در خیال
به پروانه آفت رساند ز شمع

بر آراست بزمی چو خلد برین
سلاطین و خانان کشور گشای
زبان آوران از سخن بسته لب
شه از درج در لعل سیراب ریخت
شها زان بود آفت روزگار
شها زاستوران آهو شکار
بصید غزالان ندارم نیاز
کبوتر که مرغی بود بانوا
بکبک و کبوتر مرا نیست کار
اتا قهر ما را زپی کارزار
بود دام صیدم نهنگان جنگ
چو خورشید تابان کمند بلند
ظفر بر یمین و یسار من است
نتابند مردان رخ از کارزار
بود فارغ از نقل و می شاهباز
سر فتنه دارد و گر تا مراد
بآهنگ جنگم دلیر آمده است
ندر چو که شد سال عمرش تمام

چنین رایت افراخت در کارزار
چو باز آمد از صید صحرا و کوه
چو برگ گل از خار آزار داشت
ز خیل سلاطین به ایران زمین
بحشمت ستادند هر یک بجای
نهادند بر سینه دست ادب
ز دریای لب گوهر ناب ریخت
خیال شکار و هوای شکار
به اسپ از خدنگ [illegible] وقت کار
که چشم بتان باشد آیین ناز
به بازی بسر می برد در هوا
که من ابد از این باز و شاهین شکار
به از باز و شاهین بود در شکار
چه کار آیدم دام ماهی و نهنگ
مرا شیر گردون سزد در کمند
نهنگم شیر و وقت شکار است
سزاوار ندانند غیر از شکار
شکاری بود لایق باز نیاز
دگر باره بیداد گر کرده یاد
عجب آنچه [illegible] سوی شیر آمده است
بپروانه [illegible] سوی [illegible]

بتاراج ملکم کمین کرده باز / فگنده بصید حرم چتر باز
کجا صعوه را بود آب و تاب / که آید سوی آشیان عقاب
برآنم پس از فرصت روزگار / که از روزگارش برآرم دمار
زگرز آنچنانش کنم سرگران / که گیرند ازو عبرتی دیگران
سپاهی کشم سوی خیلش دلیر / بسوی غزالان برم ببر و شیر
نیم از سر و کارشان اندیشه ناک / ز خفاش مهر فلک را چه باک
سپهر ایتیش گرید دهر شن سای / چو جولان دهم آتش باد پای
ز نعل سمندش دهان ترکنان / کنم طابق النعل بالنعل ساز
پناه مخالف اگر جوشن است / نهان در زره گوهی از آهن است
چو بر روی کشایم در رستخیز / کنم آتشی از آتش تیغ تیز
ز چشم زره قطره پیدا کنم / کنم چشمه چشمه پیدا کنم
شود شیر اگر روبهی در مصاف / کشد در کمان تیر جوشن شکاف
زره سازم از نوک پیکان تنش / کمانش کنم چنبر گردنش
پلنگ و نهنگ از صف رزم و سنگ / سپارند اگر راه ناورد جنگ
چو تیغم شود شعله زن برق تاب / چو دریا کنم کوه را آبدار
برآرم دمار از نهاد پلنگ / بدریا دهم غوطه اش چون نهنگ
کنم سپر را آتش از تف و تاب / بسوزم نهنگان را در آب
کنم پوست از فرق شیر و پلنگ / که سازم از آن کیش طبل جنگ
بشمشیر گر فلک کشایم کمین / بگاو زمین گر کنم عزم کین
چو گیرم خدنگ و کشایم کمان / زنم از تفنگ آتش اندر زمان
ز پیکان تیرم ثریا گذر / مشبک شود آسمان سر بسر
زناوک تفنگ سفته در روز کین / شود مهرهٔ پشت گاو زمین
چو گیرد سپه را تیغم سرفراز / نی نیزه ام در هوا جلوه ساز
بخاک افگند از خجالت بهم / سلیمان و آصف نگین و قلم
چو در بزم عشرت نشینم بجای / منجک سازم از جام گیتی نمای
دهد زیب مه را بمهر بزم سپهر / ز قوس و قزح چنگ تارش ز مهر
چو جولان دهم رخش بی جا بشتاب / ندارد کسی پای من جز رکاب
چه با زور کشایم بتیغ و سنان / نگیرد کسی دست من جز عنان
دهم تیغ من کافت جوشن است / نگونسار پیش سر دشمن است
دران روز خصمم شود سرفراز / که بر نیزه فرقش کند نیزه باز
اگر سایهٔ تیغ من آفتاب / به بیند شود آتش از تف و تاب
سپه را ایتم زیور ماه و مهر / زده صیقل آیینهای سپهر
گشادند لب راسپه سروران / که ای درگهت قبله گاه سران
ظفر بر یمین و یسار تو باد / همای سعادت شکار تو باد
سپهر آفتابت ز فرخندگی / شب و روز در پایهٔ بندگی
غلامان تو صاحب تاج و تخت / ایاز تو محمود فرخنده بخت
اگر دشمنت غرق جوشن شود / گرفتار زندان آهن شود
ز تو شمع دولت برافروختن / چو پروانه پشت زمین سوختن
چه دستان کمین آستین بر زنیم / بدست ستم خصم را سر زنیم
ربایم تاج قبا و از سرش / نهم از سر زین بفرق افسرش
در آریم فرق فریدون ببند / کنیمش بخم کمان حلقه در کمند
پس از شورت شاه جم اقتدار / برآراست خیل فزون از شمار

نظر کن که چندین شه و شهریار / که بودند و ماندند روزگار
چسان طوق قمری ز طوق بتو بر / نهادند گردن بفرمان بری

بتاراج ملکم سپاه دلیر / که نبود تهی بیشه از نره شیر
بامید گوهر بکام نهنگ / ببینند از خود را و پیش آن هنگ

ستانم نگر ترک این کار کن / سبین و نگر اندیشه از کار کن
سنان ار چه باشد کمندت بلند / گران گردنت را کشم در کمند

محجو طوق پرچم پی کارزار / که اینت کمند است و آن چوبدار
فلک با کمش سایبان زرت / که گردون فرود آورت بر سرت

ببین تیغم از خجلت رخ بتاب / که پیشش دریا یک قطره آب
تو کوهی و من آن پلنگ از شکوه / که پا می نهم بر سر تیغ کوه

ز جوزان یکی آتش کین چو شمع / که خود را بسوزی بنزد یکجمع
ز تیغم گرت خود زر بر سرست / همان قصه مهر و نیلوفرست

در این گلشن از نخل دولت بچنگ / گل آشتی دارم و خار جنگ
ز خارم شود آتش فتنه تیز / زند در جهان شعله رستخیز

گل عطر بیزم درین کهنه باغ / کند از شمیمش معطر دماغ
بیا ساقی آن دلفروش لب / لبالب کن از باده جام طرب

که از باده لعل افروختم / تو آبحیاتی و من سوختم
چو شمع از خمار آتشم بر دلست / ز اشک روان پای دل در گلست

مشورت کردن نامراد سلطان درباب اطاعت صاحبقران بامرای نصرت نشان و پا کشیدن از سیدان نصیحت ایشان

دگر باره آیا بدفع خمار / مگر آورد باده در روی کار

بنه پیشه راوی شیرین کلام / چنین داد نظم سخن را نظام

که آن نامه سلطان بیدادگو / چو دریای قلزم درآمد بجوش

بپا مشورت مجلسی ساز کرد / ز روی سخن پرده را باز کرد

که آمد چنین نامه با صواب / بنزد شما چیست این را جواب
رسانند بر سر دفتران سپاه / بعرضش که ای خسرو دین پناه

نشاید شهنشاه تسلیم گیر / خطای عظیم است کار خطیر
ستیزه بصاحبقران ناسزاست / بشیران نبرد آزمایی خطاست

مناسب نباشد ز آهو چنین / که آید بمیدان شیر عرین
ندانسته دست چپ از دست راست / که با شیر نر پنجه بر پنجه خواست

ز کینش که از جان برآرد دمار / کسی را نباشد بجان زینهار
ز تیغش که شد عالمی پست او / بود نامه فتح در دست او

بدورش که روشن شیر شد خجل / مگر زنده شد رستم شیردل
نگوید کسی باز بر دست خویش / بجز آنکه آرد بموی شست خویش

بدولت سران هر که شد پیش جنگ / ازان پای عمرش درآید بسنگ
نجنبد کسی بر خلافش ز جای / که دهرش نیاورد سر زیر پای

قضا منبر آراسته از فلک / که بر نام او خطبه خواند ملک
برآورد دست دعا ماه و مهر / که جایش بود برتر از سپهر

ز کار شکست گره ماه و سال / بانگشت دندان بحجم هلال
بهموی زنا بر سر چرخ تیغ / ندانند فلک قدر مردان دریغ

ز دشمن سپهر برین یاورش — اگر خواهد افسر سازد سرش
چو با تاج گلگون سنانش سنان — کند جلوه بر خسرو آتش عنان

اتاقه بود بر سرش آن همای — که دارد بر آتش چو پروانه جای
چو شد مهر اقبال او تختش بلند — چراغ از فروغی نباشد پسند

مده رشتهٔ دوستی از دست — که طرف از ره آتش کسی برنه بست
بود دوستی شمع مجلس فروز — خصومت بود آتش چاره سوز

فروزان مکن آتش ستیز — مبادا شراری رسد در تو نیز
که شد تیر اگر بر عدو دست تو — مبادا شود رنجه زان شست تو

مکن جز نکوئی بکس زینهار — چو کردی بدی چشم نیکی مدار
اگر خار اگر گل نمائی در آب — ز عکس همانت دهد کامیاب

تواضع کن و اهتمامش ببین — جوانمردی و لطف عامش ببین
بدشمن نه انداز ناهلی نفس — کمال مروت همین است و بس

گر از تاب مهرش شوی بهره‌مند — شود ذره‌ات آفتاب بلند
شود لطف او شامل حال تو — فروزان کند شمع اقبال تو

بود آب و آتش صلح و جنگ — بجنبش محیط و بکوشش نهنگ
نی نیزه و خامه‌اش وقت کار — یکی شکر آرد یکی زهر مار

بر آشفت از آن گفتگو نامراد — زبان را بطعن امیران گشاد
که این زمان مهر و اقبال و تخت — مرا داشت در ظل اقبال بخت

اگر شد فلک بخت شاه زمان — بود پایهٔ تخت من آسمان
هنوزش بود حلقه تا کمند — مکن دست و پا گم ز بیم گزند

نشد مهر اقبال او ذره ریز — چو سایه چرا رو نهی در گریز
ز میدان او گر کشم پای پس — چسان نام مردی برم پیش کس

بود دوک زن نیزه دست مرد — که باشد گریزان ز راه نبرد
چرا نازد آنکس که گیرد درشت — که دشمن ستاند ز دستش بمشت

مبین سوی آن بی هنر زینهار — که بیند ستیزش بهنگام کار
کسی کو شد گام زن در گریز — نیابد بپیشش کس از تیغ تیز

کسی کو شود زرد در روز جنگ — بخون کی گردد رخش لاله رنگ
بود نام مردی بر آنکس حرام — که فارغ بود از غم ننگ و نام

مرا در سر اندیشهٔ جنگ اوست — نوای عراقم باهنگ اوست
نصیحت نیاید باو کارگر — نکرد اندر او قول ایشان اثر

چنان مست بود از شراب غرور — که بودش یکی در نظر نار و نور
نه جاهل ازان پند کس کامیاب — نشاید بنای عمارت بر آب

نصیحت بدیوانگان ناسزاست — که پنبه بر آتش نهادن خطاست
بدریا نشوید کسی نقش سنگ — بباران نرفت از شب تیره رنگ

بد از نیک نادان نکرد امتیاز — ندانسته اعمی گل از خار باز
بدیوانه عاقل نشد نکته سنج — نشد همدم اژدها بهر گنج

بیا ساقیا پند ترها چند — بده باده تا دست شویم ز پند
که پیش لبت باده از نقل و جام — بود در حریفان مجلس حرام

بیا مطربا از نغمهٔ معتدل — بکش چون نیم پنبه از گوش دل
چنانم بر از نغمه کن گوش هوش — که بیرون رود پند ناصح ز گوش

جواب نامه با صاحبقران

دبیر سخن سنج بالغ قلم — برین لوح راز انچنین زد رقم

که سلطان چو دید آنچنان نامه را
برآراست در کینه هنگامه را

قلم برگرفت از طریق عتاب
ز روی عتابش رقم زد جواب

که ای آفتاب سپهر کمال
مبادا ز دور سپهرت زوال

تویی آن سرفراز فرخنده بخت
که چون آفتابت بود تاج و تخت

از نزد نامراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران ازان و خشمناک گردیدن

تو دریا شکوهی منم آن نهنگ
که دریا بود از شکوهم بتنگ

تو گر شاهبازی منم آن هما
که شد در جهان دولتم سایه با

تو خورشید ملکی منم آن سحاب
که تیغت شد از برق من در حجاب

مرا تا بود دم درین کارگاه
پدر بر پدر بود صاحب کلاه

بمن نیست زیبد تخت شاهی و بس
چرا دیگری را بود این هوس

ز اندیشه گل معطر دماغ
نراند کسی باغبان را ز باغ

گرفتم که گرگ آورد سر دمه
نسازد شبان را جدا از رمه

نگیرد کسی کوه را از پلنگ
نسازد تهی بحر را از نهنگ

منم این زمان یوسف نامدار
ز یعقوب فرخنده فر یادگار

ز تاج و سریر از کامیاب
سریر سپهرست و تاج آفتاب

خود انصاف پیش آر و برگو درست
که در سلطنت حق بجانب کراست

مرا زین چه بجاند از تو بیم
که کار خطیرست و رنج عظیم

برون کن ز خاطر تمنای گنج
که از اژدها بیت رسد درد و رنج

بود فکر تا بیت خیال محال
چرا آمد به عاقل کند این خیال

مکن زین هوس تکیه خاطر بسی
که عنقا نیفتد بدام کسی

مشو جانب بیشه ام چاره گر
حذر کن ز سرپنجه شیر نر

ازان بیشه مشکل توان یافت کام
که شیر ژیان راست در وی مقام

ازان گل نگردد معطر دماغ
که دارد نگهبان بر اطراف باغ

بهم صلح شاهان بود ناصواب
نتابند با هم مه و آفتاب

شهان را بهم نیست جز دار و گیر
نشاهان شطرنج عبرت پذیر

دو شه صلح ازان آشکارا کنند
که با هم دو روزی مدارا کنند

ازان پیش یکدیگر افسر نهند
که ترسند و از داوری سر نهند

سری کز زبونی نهد افسری
سزاوار فرقش بود مجمری

اگر چند شاهین بود سرفراز
شد تابع رای او چره باز

هما از ز دولت بود کامیاب
نباشد در سایه او عقاب

جهانگیر اگر شد پلنگ دلیر
باو در نیاورد سر نره شیر

چه غم گر بود دولتت تند و تیز
که دولت ز تندی بود در ستیز

نسازد ار بود دولتت بی زوال
که بیند زوال آنچه یابد کمال

پی تاج زر کینه آیین مباش
مباش پیش ازین بر سر کین مباش

اگر سر رود در سر افسرم هم
تمنای آن کی رود از سرم

گرم سوده گردد درین راه پای
نگهم دیده را هیچ با فرش سای

جدا استخوان در کشش و تیغ تیز
که پهلو تهی می‌کند از ستیز

منه پیش پایی عزیمت ز جای
نگهدار جا تا نیفتی ز پای

چه پاک از سنان و کف فتنه جو
که بار و سر جان بردار و سبو

نی نیزه از خون پیر و جوان
فروزان چو شاخ گل ارغوان

سراسر زمین بخون گشته آل
نمود از میان شفق چون هلال

ز گرز گران سروران سرگران
برون رفته هوش از سر سروران

ز شمشیر کین خود زره چاک چاک
چو باران نو برفتاده بخاک

ز سر پا که بر نیزه و بیده استوار
در و دشت شد سر بسر لاله زار

بخون خاک میدان شده متصل
فرو رفته پای ستوران بگل

چو دریای خون عالمی موج زد
ز رنگ شفق موج بر اوج زد

فرو رفته چون مرغ [illegible] بخون
بسان حباب می لاله گون

کلاه خود بالاله گون سر بسر
چو از خون دل الماس در وی گهر

سپرهای کین [illegible]
زره و فلک چرخ نیلوفری

یکی گرز آهن بکف جلوه گر
ز میدان برون برده گوی ظفر

بمشت آن یکی دست دیگر شکست
وزان کار بیزار بداندیش مست

جرس ها ندید در عرصه ترکتاز
چو نیلوفر از جنبش ناله باز

چو دیدند یعقوبیان دلیر
که گرگان ندارند نیروی شیر

پریشان شد از داوری کار سخت
گریزان ز میدان کشیدند رخت

برآراستند هر دو صف از سپاه
رسیدند هر یک بمیعادگاه

شب تیره کین شاه خورشید چهر
فرود آمد از سبز خنگ سپهر

نهیدند در شب علاج نبرد
که نتوان ز هم نیک و بد فرق کرد

فرود آمدند از دو جانب سپاه
چو شمشیر بران سر کینه خواه

شبی کم ز روز قیامت نبود
چو روشن قیامت علامت نمود

شبی همچو اژدر بلای سیاه
بلایی بود از دهای سیاه

نشانی ز خورشید دران نبود
همه ظلمت و آب حیوان نبود

فگنده ابلق آسمان نعل پای
که دیگر قدم برندارد ز جای

فرو ماند هر یک از سپهر شتاب
شدش نار پا سوزن آفتاب

ستاده بجا آفتاب بلند
فلک بسته پا زین بچین کمند

پلنگ فلک خواسته [illegible]
گریزان شده ماه بدر از پلنگ

بنو گلشن فضای فلک پر ز دود
چو دودی که ز آتش نشانش نبود

پی در زنخ چرخ آشنا با زهر
بدریا فرو رفت زیر سپهر

نگون دلو چرخ از طناب شهاب
که یوسف برون آمد از چاه آب

بحیرت ستاده سپهر برین
ز غیرت نظر دوخته بر زمین

ز مشعل همه چشمه ها بهره مند
چو از مهر و ماه آسمان بلند

چو خورشید با ماه علم دلفروز
شب تیره را کرده روشن چو روز

بمژگان یکی رفته اندر بخواب
یکی کرد بالین خشت خراب

ز اختر چراغ آن یکی افروخته
چو چابک بران دیده ها دوخته

در اندیشه جنگ آوران دمان
که کارم چه فردا دهد آسمان

بباز و کمان بهر چابک روی
وزان کرده بازو و همت قوی

یکی بر سپر تکیه کرد استوار
دران شب همه [illegible]

تبرزین یکی بست بر زین زبر
دو پیکر شد از ماه نو بهره ور

ز تار کمند آن یکی طرف بست
که سر رشته کارش آید بدست

یکی بود از سر علم رنگ را
زدوده صیقل آئینه جنگ را

ز طوق آن یکی پرچم آویخته
بلای ز سر سو بر انگیخته

الفها چو شمع آتش افروز بود
بلا را شب عید و نوروز بود

جهاندیده پیران لشکرشناس / پی جنگ افگنده طرح اساس
یلان از میان تیغ هندی عیان / همه بسته در جان سپاری میان
لب آراسته شاه گردون پناه / بدلداری سروران سپاه
یکی را شد از خود زره چاره ساز / که بر خیل دشمن شود سرفراز
دگر را بر افسر افزوده کلاه / رساند از شرف فرق بر اوج جاه
یکی را ز افسر سرافراز کرد / که بیخواست سربازیش در نبرد
دگر را کرم کرد تیغ ستیز / که از خون دشمن شود تند و تیز
یلان را زه گیر و انگشترین / قوی پنجه گردان پی کار کین
نمود از زره کوهها پرشکوه / نهاد از زره پشت گردان بکوه
ز سوی دگر خصم فولاد جنگ / دُر مشورت سفته در کار جنگ
در اندیشه روز تا صبحگاه / همه شب سران رستم پناه
بیا ساقی ای آفتاب کمال / که خورشید رویت نبیند زوال
شب درد و غم را نهایت رسید / بده می که روز عنایت رسید
مغنی نوای خرابم بسی / چو تار تو در پیچ و تابم بسی
گرفتار دردم دوائی رسان / من بینوا را نوائی رسان

محاربه نمودن شاه عالمیان با سلطان مراد و گریختن او سوی آذربایجان

چو این قاتل خانه سوز سپهر / برآمد بکف تیغ خونریز مهر
نهاد از سر کینه سلطان شرق / ز خورشید خود زر افشان بفرق
خبر یافت از فتنه‌گاه بدهوش / سر افیل بر چرخ بگرفت گوش
برآمد دم نای آیین ستیز / شد از باد کین آتش فتنه تیز
خدیو جهاندار عالم پناه / بجنبید چون جنبش آمد سپاه
درآورد پا در رکاب ستور / کلیمی برآمد ببالای طور
ز تاج و اتاقه ز نیجه بنش / چو شمسی و پروانه گرد سرش
سمندش چو دیوی بجولانگری / به جلوه گه پادشاه پری
فروزان ز خشش بر سمند مراد / برافروخته آتش از تند باد
شد از شقها آسمان در حجاب / گرفت از مه هر علم آفتاب
علمهای رنگین و ماه علم / چو پرهای طاوس باغ ارم
ببستند بیاقته کوه از شکوه / بغرید رعد بهاری ز کوه
ز انجوه آهن برآراستند / چمنهای نیلوفر آراستند
نهان در زره مهوشان زمان / چو در حلقه دیده نامردمان
بتان همچو شاخ گل بر سمند / ز خود و سنان و سپر بهرمند
ز گردی که شد بر سپهر برین / در آسمان بسته شد بر زمین
ز بس کوهها از غبار سپاه / پلنگ فلک را شده جلوه‌گاه
همه پرچم طوقها بر سپهر / پذیرفته کاکل از آن فرق مهر
علمهای والا همه رنگ رنگ / چمنها ز رنگین صفهای جنگ
کمند دو سه پایه ابتلا / سراسر چو گیسوی خوبان بلا
جگرگون نهال سنان سر بسر / که پرورده دهرش بخون جگر
ز ترکش یلان را کمر پرشکوه / نموده عقاب از کمرهای کوه
بگلگون تتق سر علمها بلند / بود از شفق آفتاب بلند
ز والا سر نیزه شد لاله رنگ / ز خار سنان رسته گلهای جنگ
دو دریای لشکر ز جنبش گرفت / دو کوه قوی پایه جنبش گرفت
سلیمان اساسی سکندر پناه / برآراست قلب و جناح سپاه

برآمد غریو از خم سفت جوش | شم روی شد آسمان از خروش
بکین و یسار سپه استوار | زخانان یمین وز سلاطین بسیار

قب آهنان مرصع کلاه | ستادند در قلبگاه سپاه
ز شم ستوران هوا گرد ناک | فلک بر سر خویش میکرد خاک

سم بادپای زمین سای شد | ز برق آتش فتنه برپای شد
ز سوی دگر خصم گردن فراز | برون با لشکر آهن ساز

زرستم نژادان بهمن نهیب | بکین و یسار سپه داد زیب
برآراست تیغ با ساز جنگ | هزاران صف از اژدها و نهنگ

ب خود آهن همه کینه کوش | دو دریای آهن درآمد بجوش
دم نای شد تا آسمان بهره مند | اجل را صلا زد به بانگ بلند

کمانها برآمد ز قربان بجنگ | که قربان شود عالمی از خدنگ
ز مار افکنان مهره انگیختند | ز برق بلا اژدها بیختند

کمان کیانی چو ابروی یار | ز بس گوشه گشته بهر دم شکار
ز پیکان خونی که رخشان شدند | بدان کوه لعل بدخشان شدند

چو از تیر پهلوی گردان بسی | تیرکش نماند احتیاج کسی
ز درگاه سلطان رستم نژاد | روان شد یکی کوه آهن چو باد

گرفت آتش کین یمین و یسار | جهان کرد طوفان از تیغ آبکار
بدان جست چرغ خدنگ از کمان | عقاب شکاری گرفت آسمان

کمان کند آفت عقل و دین | یکی در کمند آن دگر در کمین
علمها ز بس ناوک تیز پر | چمنها ز مرغان در جلوه گر

ز بس سنانهای زهر آبدار | چو مژگان غمزه زنان فتنه بار
یلان میرنی خود چون شکر | چونی بسته در جا بسیار تیر

جز نیزه‌های و تیغ زبان فتنه بار | چو دلهای سنگین دلان تار تار
سراسیمه علم و نکشن دلپسند | چو رخسار خوبان بالا بلند

ز دود شراره تفنگهای جنگ | کمانها چو قوس قزح رنگ رنگ
ز خون چشمه‌های زره قطره بار | چو باران که بارد ز ابر بهار

ز گرد ستوران بپوشید تاب | ملک زیر خاک آدمی غرق آب
ز هر سو دلیران بمردانگی | گشادند بازوی روئین تنی

یمین سپاه قیامت ستیز | فتادند از دشمنان در گریز
چنانگاه شد قهرمان دلیر | که آن بیشه خالی شد از نره شیر

بجنبید از جا بفر شکوه | شکوهی که از وی بلرزید کوه
کند آنقدر جلوه نخجیر رنگ | که جانها نیارد غضنفر پلنگ

بود تا دمی جلوه کبک نر | که شاهین نشد در هوا جلوه گر
ز پیوانه آن شاه فولاد چنگ | دمیدند مرغابیان بید رنگ

اگر چه بود پای بر جا درخت | در افتند ز پا چون رسد باد سخت
ز لنگر بود گر چه کشتی چو کوه | نهنگش چه دریا کند بی شکوه

فتاد افسر از سر تن لخت لخت | گل و میوه رفت و نگون شد درخت
ز خون دلیران زره لاله گون | فرو رفته گردان بگرداب خون

یکی زد بگرز آن دگر یک به شست | فتاد این بگرز آن بشست درشت
بزیر زمین زان عرصه سینه سوز | ز خون شد نگلهای بستان فروز

پر فرق گردان آیین غرور | نگونسار چون قطاس سته
سپه پا شکسته دلیران گریختند | ز خنجر به اشک بیدها مانده بار

چو نعش ستوران دران دشت کین / فتاد از سپر قبه ها بر زمین
ستوران درافتاده بی نعل و سم / سر اسپ و پرش دست و پا کرده گم

نی نیزها از تفنگ یک بیک / تهی کرده قالب بسان تفک
ز خونینه تیغ برگ زرد از فرق مرد / شفق شد برین گنبد لاجورد

ز بس کوس رو بر زمین که افتاده بود / ز خون دلیران خم باده بود
ز خون کاسهٔ فرق مردان جنگ / قدح ها پر از بادهٔ لاله رنگ

ز گرد سپاه و ز پیکان تیر / گره شد نفس در گلوی نفیر
ز غوغای لشکر دران رستخیز / بلا را فراموش شد از گریز

نه آن زیر دست و نه این سرفراز / کسی را نمی‌شد در ستیز باز
زمانی تفنگهای خصم از کمین / برآورده دود از یسار و یمین

دم تیغ خیل قیامت ستیز / بر آن آتش اژدها موج ریز
زمانی علمهای دشمن بلند / سپهر آتشش بر آسمان بهره مند

دم دیگرش خیل گیتی گشای / درافگنده کرده ز نعلین پای
ولی عاقبت چرخ آئین نبرد / ز خیل مخالف برآورده گرد

نکرد اختر بخت شان یاوری / نه سلطان بجا ماند و نه لشکری
فتاد از هوا طوقهای هلال / رسید آفتاب علم را زوال

چو کشتی فلک غرق دریای خون / گرگشت از علم بادبان نگون
کمان ناتوان از غم دوستی / از و مانده بر استخوان پوستی

چو ترکش دران عرصه ترکتاز / ز پوشش جدا بطرف علیل باز
درافتاده شیران چابک عنان / یکی از خدنگ آن دگر از سنان

گریبان و گردن گرفتند و پست / گریبان درید و گردن شکست
یکی را دل از زخم پیکان فگار / بخون غرقه چون غنچه از نوک خار

یکی را گسسته کمربند زر / فتاده چو کوه گران از کمر
فگنده گره دیگری تیز کام / رسیده چو مرغان وحشی بدام

اتاقوب دیگر تند و تیز / برآورده بیرون آهوی در گریز
بصد حیله سلطان گشته جلال / برون رفت از ان عرصه پر ملال

جز این نیست آئین چرخ بلند / که زهرت دهد بعد جلاب قند
ندارد فلک رسم آئین و داد / سر کینه دارد به هر نامراد

بیا ساقی آن جام آیینه وار / که اسکندر و جم بود یادگار
بده و ز غم دور رم آزاد کن / خراباتیان را همی شاد کن

نشان هم از جام و ساغر مپرس / در آیینه بین و ز سکندر مپرس
کسی را که جام جهان بین همدم است / جم وقت و اسکندر عالم است

بعقد درآوردن سلیمان زمان و بلقیس دوران را بدست ظلال عصمت شان

نگارنده نقاش مانی فریب / عروس سخن را چنین داد زیب
که شاه جهانگیر عالم پناه / چو آمد به تبریز از رزمگاه

بفرخ ترین ساعتی آفتاب / شد از سعی دولت حمل کامیاب
به نیلوفر آراسته انجمن / پر از شیشه ساعت آمد چمن

ز بر نصب اورنگ باکیله گر / چو آیینه هر دو بود در نظر
شگفتند دلها بفر و شکوه / پر از لاله شد دامن دشت و کوه

ز شادی قرابه چو بلبل نشان می پرست / بعشرت قدح های گلگون بدست
درین فصل خاقان اقلیم بخش / بمیدان [illegible]

یکی مست ساقی ساده جام مدام — یکی مست ساقی یکی مست جام
صراحی زبان در دهان قدح — دهان قدح مانده باز از فرح

عجبک را چو خوبان همی دلپذیر — بموی میان کرده دلها اسیر
خروشان چو مطرب حریفان مست — ز مستی چو دف کرده گم پا و دست

حبابی ی از جام آیینه فام — شده نقطهٔ دایره در جام
چو نرگس یکی سرگران از شراب — چو بادام چشم کسی نیم خواب

چو گل دیگری پیرهن کرده چاک — چو بلبل ز شوق گلی دردناک
سهی بست بتان قامت آراسته — بلاها ز هر گوشه برخاسته

یکی را بپا از زر کمربند زر — ز موی میان کرده جفت گهر
یکی را لباس از نکو اختری — چو خورشید تابنده نیلوفری

بزلف و برخ دیگری دلپسند — درآورده خورشید را در کمند
بتان را سراپرده آراسته — ز ابروی شان ماه نو کاسته

یکی مهوشی کرده دام بلا — کزان مرغ دلها کشند مبتلا
ز سرخی یکی چهره پرداخته — سمن را گل آتشین ساخته

برخ دیگری خال عنبر زده — شب و روز خلقی بهم بر زده
ز آیینه روی یکی کامیاب — قران کرده با هم مه و آفتاب

ز زلفان یکی عارضی دلفروز — ز شب پرده بسته بر روی روز
پری چهره خوبان نقابی بند — نموده ز صبح آفتاب بلند

عروس فلک را در آن بزمگاه — شد آیینه دانهای آیینه ماه
پی چشم بد بر سپهر بلند — شفق آتش و اختران شد سپند

شده زهره چشم ادم نیک اختری — ز رنگ شفق کرده خنیاگری
رخ آراسته ماه و خورشید وی — ز خورشید و مه برده در حسن گوی

به ابرو وش از وسمه سبزی گماشت — پی آهوی چشم خود سبزه کاشت
بروی چو گل خال دلکش نهاد — سپندی ز عنبر بر آتش نهاد

نمودار سفیدی فروزنده چهر — چو از پرده صبح رخسار مهر
شد از خال و خط عارضش کامیاب — بتاراج دل نقشها زد بر آب

در آیینه رویش هویدا شده — مه بدر را هاله پیدا شده
پذیرفته پا از نهالش طراز — چو در گل بود سازش سرو ناز

خدیو جم آیین صاحبقران — چو از بادهٔ ناب شد سرگران
ز مجلس بسوی حرم راه کرد — چو خور جلوه در منزل ماه کرد

سپهر آستان شاه خورشید رای — چو خورشید بر تخت زر کرده جای
بصد آرزو خسرو کامگار — گرفت آن سهی سرو را در کنار

بسی شادمان شه سلیمان عهد — ز دیدار بلقیس خورشید مهد
رسیده دو معشوق عاشق بهم — چو شیرین و خسرو موافق بهم

ثمر یافت از نخل جان پرورش — کشید از سر آرزو در برش
گزیدش بدندان لبی چون نبات — خضر بهره ور شد ز آب حیات

ز بوس و کنارش چو شد کامیاب — چو چشم بتان کرد آهنگ خواب
بدر سفتن الماس را کرد ساز — سر درج لعل و گهر کرد باز

حریرش شد از زخم سوزن دو نیم — گذر کرد از پردهٔ گل نسیم
ز یاقوت شد لعل وی کامیاب — چه سلکی کرو سیخت در خوشاب

دو رخ چون دو برگ گل از آب و رنگ — کشیدند بهم را در آغوش تنگ
دو لب تشنه آسوده از تف و تاب — ز سر چشمهٔ زندگی خورده آب

بخفتند از وصل هم کامجوی
چو در پرده غنچه نگاره بروی

بیا ساقی آن بکر فرخ سرشت
که دل هست ازو همچو باغ بهشت

بهم بوده که از بهر عیش و طرب
شب و روز همچو میش لب بلب

ز سودای لعل لب و چشم یار
ازین پس من باده خوشگوار

توجه فرمودن رایات نصرت شعار بدار السلطنت اصفهان و ازانجا متوجه شدن بیزد و رفتن محمد کراین در حصار و محاصره کردن اورا و گرفتن

خدیو جم آیین گردون فراز
سمندی چنین راند در ترکتاز

که شاه جهانگیر کشورگشای
چو بار دگر کرد تبریز جای

جهان از عرب تا عجم در نگین
سلیمش سلاطین همی بر زمین

سپهبد بدست ستاده سران سپاه
ز روی ادب دیده بر خاک راه

که آمد رسولی ز ملک عراق
که آمد بجوشش محیط نفاق

ز هر گوشه سر باز زد شوری
ستمکاره گشتی صفدری

چو بیرون رود ز آشیان شاهباز
کند صعوه جولان بهر گوشه باز

چو بیرون نهد باغبان پای باغ
ابنارت بر میوه گنجشک و زاغ

کسی را که بخشید یزدان تاج زر
رسیدش ز نخوت به افلاک سر

ممالک سپردن به بیگانگان
بود تیغ دادن به دیوانگان

به دونان ممنان تاج و افسر مده
به بد مست دیوانه ساغر مده

گدا چون ز افسر شود بهره مند
ز نخوت کشد سر ز چرخ بلند

خسانزاده ملک دولت بدست
ستم تیغ در دست زنگی مست

مکن سفله را تربیت زینهار
سپرور به آب خضر زهر مار

مکن پایه ظالم بیشان بزرگ
مفرمای کار شبانان به گرگ

مکن ناتوان را بدان همدمی
سگان را مکن چیره بر آدمی

فرومایه را پایه کردن بلند
بود شیر نر را کشادن ز بند

ز پیوند چندان شترهای مست
که نکشادشان ساربان پا و دست

بر آرد چو سر پنجه زاغ و بوم
بزودی شود آفت مرز و بوم

ز بدگوهران چشم نیکی مدار
که نارد گل و میوه بید و چنار

بپیدا است مشهور دوران خطاست
به دیوان نگین سلیمان خطاست

مده وارث ملک را خسروی
مکن دشمن خویشتن را قوی

ازان قصه جست شه خاقان اساس
بسنجید با لشکر بی قیاس

گرفته سمند ظفر زیر ران
جهان شد لب از یلان کران تا کران

برآراسته از سر خرمی
به پی بود در صورت آدمی

برفتن چو عمر عزیزش شتاب
سعادت قرین نصرتش همرکاب

سراسر علم آسمان سای شد
چو ماه نوش بر فلک جای شد

سواران همه برق جولان چو کوه
چو برقی که از کوه شد با شکوه

چو بالای خوبان علمها بلند
چو زلف بتان تابداده کمند

کشید آن جهانگیر گیتی پناه
نخستین بسوی سپاهان سپاه

رسیدند اهل سپاهان تمام
بپابوس شاه گردون غلام

که تا می دران کشور آرام داشت
سری پر ز اندیشه خام داشت

غرور سپاهش نه در بوته پخته
ز رامش غرور سپه پخته

سلاطین و خانان کشورگشای — همه تهنیت گو ستاده بجای

قلعه را گرفتن و او را در قفس کردن

بدرگاه سلاطین گردن فراز — ستادند در پیشگاه نیاز
خرامان بخدمت بتان چمن — چو سرو سهی از نسیم چمن
برآراست لب شاه فرخنده رای — که ای سرفرازان کشورگشای
ازانجا که فتح و ظفر یار ماست — همای سعادت هوادار ماست
گرفتیم عالم به نیروی بخت — سپردند شاهان بما تاج و تخت
بهر جا که رایت برافراختیم — علمهای دشمن نگون ساختیم
بهر سو چراغی که افروختیم — چو پروانه بدخواه را سوختیم
چو بستیم بر ناقه برزینه زنگ — ستادیم روم و گرفتیم زنگ
چو کردیم ماه علم را بلند — کشیدیم خورشید را در کمند
کشیدیم لشکر بطبل و علم — بآهنگ ملک عراق و عجم
گرفتم جهان را چه بالا چه پست — شد القصه گیتی مرا زیردست
دلم سیک شد سوی گلزار روی — که چینیم گل فتح از خاروی
درآریم سپاهی بفر و شکوه — کنم کوه دیگر بفیروزه کوه
برآییم ببالای کوه بلند — ز نعل سمندش کنم مهره بند
ز نعلش شرار یکه رخشان بود — ازان کوه کوه بدخشان بود
گرفتیم حصارش سپهر برین — فراهم براقی ست در زیر زین
من آن آفتابم که در یکزمان — مسخر کنم قلعه آسمان
حصارش بود گر سپهر بلند — نکرده کسی راه خورشید بند
شود سیل اگر دشمن کینه خواه — شوم کوه و بندم بران سیل راه
بود خصم اگر آفتاب بلند — به تیغ و کمند آرمش در کمند
منم روز رزم آن سکندر علم — که آیینه ام شاه اسرار علم
چو در کینه بندم کمر بند زر — بد اندیش پیشم نبندد کمر
چو از تیر شود فرق من بهره‌مند — بود نسر طایر ز چرخ بلند
ز جوشن چو گردیدنم کامیاب — شود آفتاب فلک در حجاب
چو جولان دهم رخش هامون نورد — رود کیقباد و فریدون بگرد
بکوه ار شود پای نورش سای — برد کوه را بادصرصر ز جای
گشاییم کمربند اسفندیار — بگردن کمندش کنم استوار
ز میدان برم در فضای سپهر — بچوگان قوس قزح گوی مهر
کنم بر زمین نیزه گر استوار — زماهی شود تا بمه استوار
ربایم ز جا ماه را بی سخن — کشم پنبه از گوشش چرخ کهن
سلیمان که بود آفتاب زمین — اگر داشت روی زمین در نگین
من آن آفتابم چو آن آفتاب — سپه رانیم از فلک کامیاب
بود خاتم آسمان را نگین — بزیر نگین آسمان و زمین
بکرسی بود تخت من توامان — سر عرش سوده بر آسمان
بود جم گدای درم صبح و شام — که دارد بکف مهر دریوزه جام
چو صاحبقران سکندر نشان — ز دریای لب گشته گوهرفشان
بگفتا که خیل یسار و یمین — بجنبید از جا بآهنگ کین
بحکم جهانگیر رستم مصاف — بجنبید از جای خود کوه قاف
بپابوسی شاه گردون جناب — سه نوفرود آماده شد در رکاب
علم زاطلس چرخ شد پرده دار — سه سر علم عرش را گوشوار

فلک را دران عرصه کارزار   ز بس سر علم رخنه ها در حصار
فگندند سوی سپر سنگ جنگ   وزان شد ترازوی کین پر ز سنگ

ز سنگی که آمد از آن کوه کین   فرو شد ز آب از گرانی زمین
ز تیری که شد برفراز سپهر   سپروار شد چرخ گردان ز مهر

ز رعد آسمان نه زمین چاره بخت   فلک آب از چشم سیاره ریخت
چنان کرد پیکان ز خارا گذر   که باد بهاری ز گلهای تر

پی ناوک فتنه دیوارها   چو از خار دیوار گلزارها
افتاده بفرق یلان در مصاف   پر آورده عنقا سر از کوه قاف

زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر   وزان مرغ و ماهی همه در نفیر
برون جسته آهن ز پیکان و سنگ   وزان پر شهاب آسمان نیلرنگ

سپاه از غبار زمین پرده بند   هوا دام مرغان ز تار کمند
چو زان قلعه سنگ آمدی استوار   ستادی به ره‌ی هوا از غبار

چو رفتی به بالا خدنگ سپاه   شدی قلعه آن سنگ را سنگ راه
ز تیر جهان تنگ شد با گذر   ز سر سوی فرشته برآورده سر

فلک از خدنگ یلان خارپای   ستاد از گرانی پیکان بجای
شرر تنگها برق آهنگ بود   چه برقی که باران او سنگ بود

میان قفس شیر مردان کار   زده هر طرف چاکها در حصار
کمند از کمینها برآورده سر   وزان اژدهای فلک پر خطر

چو بر اهل آن قلعه شد کار تنگ   کشیدند رایت ز میدان جنگ
زبان در ثنای شه آراستند   بجان آمدند و امان خواستند

کیا از بد پای خود منفعل   فرود آمد از کرده خود خجل
بود کبک کوه ار چه بس سرفراز   ز بیداد سازد تبه شاهباز

بود پشت نخجیر اگرچه بکوه   پلنگ امان سازدش بی شکوه
ستمها بغضب برسرش تاختند   چو شیر نرش از قفس ساختند

تنش را قفس دام او بار شد   بزندان آهن گرفتار شد
قفس وار با سینهٔ چاک چاک   درون قفس شد بخواری هلاک

بشاهین تدرو یکه شد کینه ساز   نه بیند دگر آشیانش بساز
سپهر چون کبوتر بسی پیچ بلند   که چنگال باز آرد تا در کمند

بشیب سپه چون عقابان بساز   که صیاد آخر شود چاره ساز
ز شمشیر تا برکشد کافت ملال   که آخر شود فرقت از وی نگال

بیا ساقی آن ساغرم گیر دست   که سنگ ملامت سبویم شکست
بریز از صراحی مغنی شراب   برآر از دل سنگ یاقوت ناب

مغنی بزن تار ازین مرغ کن نوا   برآر از قفس همچو بلبل نوا
که در چنگ تارش دلم مبتلاست   چو مرغان گرفتار دام بلاست

چو بگرفت شاه کوه اکسپ دلیر   بر این نه حصاری فلک برج شیر
نهنگ از تف آب بیتاب شد   دل بوزینه اش در بدن آب شد
ز کرزان بلیلان سایه برگ بید   چو ماهی به ماهی ز جان ناامید
خور سفید گردون شوخ شمشیر   که بود آب آن چشمه آتش همه

فرستادن اسکندر دارا نهاد فرقه از عساکر ستم نژاد بدفع یاجوج ظلم و فساد و تفنن الکوربان بیسن وداد

برآنم که گر حق کند یاوری
ستانم عنان از پی داوری
برآرم کمند سیاست بلند
سر ترک را در آرم بخم کمند

سر شیر را تیغ اندازم ترکتاز
چو چنگ ترکش سازم از بهر آز
که ماری را تا افعی امان
مبادا شود اژدهای دمان

بآسانیت های آید بچنگ
بچنگت کی آید چو گرد نهنگ
بداندیش را خرد نتوان شمرد
که شد بار بد چه بزرگ و چه خرد

من آن آفتابم که از تیغ سیم
توانم زدن تو امان را دو نیم
به آهنگ کین گر چه تیم نیک رای
کند خود زر جام گیتی نمای

کنم کاسه فرق آن کینه کوش
تهی همچو جامش سر از مغز و هوش
پی فتح بهرام چوبین اگر
نگردد ز پابوس من بهره ور

نهم از غضب در ره کینه پای
چو نعلین خرقش کنم فرش سای
گر افراسیاب سپهر احتشام
بمن سر فرو ناورد صبح و شام

ز گرز گرانش شوم چاره ساز
سرش را به پیش افگنم از نیاز
کشم میل در چشم اسفندیار
ز نوک سنانش گه کارزار

ستانم ز اسکندر آیینه باز
سپرهای کین افگنم قبه باز
چو چین در جبین آورم روز کین
بسم برزنم چین و خاقان چین

کنم فرق جمشید را خاک در
که سازم سفال سگش خود زر
نهال سنانم چو کار آورد
زوال الکل فتح بار آورد

صف و نفیرم ز نزدیک و دور
بگوش مخالف بود نفخ صور
ز فرمان من سر کشد آفتاب
که آورد چرخش بگردن طناب

نهد سیم گر بر سر عرش پای
که در زیر پایم شود فرش سای
عدو را که شمشیر من بر سر است
ستاده بلغاری لشکر است

بود تیغ من آفتاب ظفر
دمش را چو صبح سعادت اثر
چو در روز میدان کشایم کمان
خدنگم بود راستی ز آسمان

که دشمن بدخواه من نازل است
دل دشمنش چون نشانه منزل است
چو جولان دهم رخش آهو شکار
چو سازم علم تیغ زهرآبدار

شود برق آتش عنان در حجاب
نماید ز کوه بلند آفتاب
از آن گرم رو آتش دیو زاد
زمین را دهم کوه دیگر ز باد

هوا را دهم برق دیگر ز تیغ
زنم همچو خور تیغ بر فرق میغ
رسانند نواب درگاه شاه
بعرض شهنشاه عالم پناه

که لا شیء نباشد ز بهر بیان
که در کین خرگوش نهد در میان
نه در خور بود از بلند آفتاب
که در پی رود ذره را بحجاب

نه رفعت ازو فقا صعوه را شاهباز
ز کشتن کشاهین نشد طعمه ساز
بدنبال نه ره نگرد عقاب
هما فارغ است از شکار غراب

پسندیده نبود ز نزدیک جمع
به آهنگ پروانه رفتن ز شمع
بشمعی توان عالمی سوختن
چه حاجت چنین آتش افروختن

به نشتر توان ریشش را علاج
نباشد به شمشیر تیز احتیاج
توان کشت شمعی بیک قطره آب
چه حاجت بطوفان و سیل سحاب

توان کرد اگر فهم دشمن به مشت
مکن پنجه کفر را گرز درشت
چه اندیشه از دشمنان شاه را
چه باک از خروش سگان ماه را

پرانش رخصت شاه عالم مدار
بر آریم از جان خصمش دمار
شود کوه اگر دشمنش در مصاف
بتیغ از سر کین کنیمش شگاف

کمند از کمین آورد بیژنش / ستانیم و بندیم در گردنش
ز تو حکم و کشورکشائی ز ما / به دشمن نبرد آزمائی ز ما
دو بیدند شیران هنگامه گیر / دم اندر دم اژدهای نفیر
خبردار شد خصم گردون شکوه / که آمد قیامت بالوند کوه
دو لشکر روان گشت از هر کران / بجنبید از جا دو کوه گران
سر نیزها بر فلک کرده راه / شده آفت چشم خورشید و ماه
ز گرد سپه سروران نشان / زمین سر به سر رفته بر آسمان
ز پیکان گره کینه در سینه‌ها / سپر از سنان بر زده کینه‌ها
علمهای والا همه دلپسند / بلا همچو خوبان بالابلند
تفنگها کو آتش شرربار بود / چمنهای کین را گل نار بود
سنان گشته سوزن پی پاره تیز / شکاف عبادت بدان را چه تیز
کمند دلیران چه پیچ و تاب / شده خیمه آسمان را طناب
زره سر به سر رفته آئین شده / چو چشم بتان آفت دین شده
اتاقه فتاد از تگ لخت لخت / چو مرغان بسمل ز شاخ درخت
ز بس تیغها خورده بر یکدگر / چو پیکارگر دیده هر یک دو سر
ز خون بر زمین رفته سیلابها / زرهای کین گشته گردابها
تفنگهای کین سرکشان از دست / در افتاده خرطوم فیلان مست
سراسر علم بر زمین گردناک / چو خورشید جا کرده در برج خاک
ولی آخر از چرخ آئین نفاق / شه ذوالفقار کرده اندر محاق
رسانند در هم سپه سروران / سرش را به پابوس صاحبقران
مغنی ز نغمه سبکبالیم کن / نوائی بزن بینوائیم مکن

ازانجاکه دریای غیضت علیاست / قناعت به یک قطره کردن خطاست
پس از مشورت شاه جم اقتدار / فرستاد جمعی پی کارزار
تفنگها بدست از هوای ستیز / شد از هر طرف آتش فتنه تیز
بجنبید از جا چو شیر پلنگ / چو شیر پلنگش تمنای جنگ
یلان هر کمر هر طرف تیغ تیز / به تیغ و کمر گرم بهر ستیز
علمها چمنهای کین سر به سر / گل و سنبلش تیغ و تیر و سپر
چو پیکان رسیدند با هم از دو سو / دو دریا شده از دو سو روبرو
ز غریدن کوس و تیر یا سپاس / شده آسمان و زمین پر هراس
سراسر علم بر فلک کینه خواه / بناخن خراشیده رخسار ماه
ز نوک سنانهای زهر آبدار / نشان بند خار و گل آمد بهار
زره گشته موج بلا سر به سر / یلان در لباس فنا جلوه گر
ز بس رخنه باشد بدن تیغ تیز / درخت افکنان از رهای ستیز
دو الی سپه شد کمند بلا / یلان در کمند بلا مبتلا
چو مرغان شکسته پر بینوا / خدنگ شکاری فتاده از هوا
روان سیل خون سرکشان را تو غرق / وز آنجمله در خون خود گشته غرق
زمین همچو زمان گشته گرداب خون / حبابی بر آن آسمان سرنگون
سواران در افتاده از پشت زین / همه سرکشان زمان و زمین
کسی را نه بیشد درین ترکتاز / ز گلزار دولت گل غنچه باز
گرفتار شد خصم آئین ستیز / بریده به تیرش شمشیر تیز
بیا ساقی آن جام مهر آزمای / که غم را در آرد ز پای
که بی تار عود تو ام از اضطراب / زند بر رشته جان من پیچ و تاب

قوی پی جهانگیر کشورگشای
که شاه جهان شهریار زمین
هنوز از سفر سینه پر درد و داغ
بنوزش کف حلقهای کمند
در آیینه روی خوبان نظر
کمربند زر بر میان استوار
بلاد عجم راشده چاره ساز
گلی چینم از نخل بستان مصر
شام اهل بغداد را چاره ساز
کلاه خود گردان دریا شتاب
چو نخل سنانم که در چنگ هست
ز نعل سمندش بفرخندگی
ز نوک سنانش شوم چاره ساز
چو بینم دو ابروی سر خشم و کین
هر آن طبل کین روز ناموس و نام
سلاطین دوران بخاک اوفتند
متانت فلک را دگرگون کند
ز خود و زره زیب و زیور کنم
تبرزین دو قبضش کنم از ستیز
با جهان چنان گنج را در گشاد
سپه را اتفاقا که کن از زر و سیم

مشورت فرمودن صاحبقران سپهر احتشام با امرای نامدار عالیمقام در باب تسخیر بغداد و بالای مصر

نگشته ز زلف بتان بهره‌مند
نکرده سر از منظر جلوه‌گر
میان بسته بر شیوهٔ کارزار
به بزم عرب‌ها به رزم ترکتاز
شوم طوطی شکرستان مصر
بصید کبوتر سرم شاهباز
نمایم چو نیلوفر از روی آب
نهالی که بارش سر دشمن است
بگوش افکنم حلقهٔ بندگی
کنم چون سپر آتشش جا بساز
رهد همچو گنجشک فرو در زمین
بسی در نظر خوشتر از دو جام
نهادند روی و گشادند لب
حفاالله خلافت کسی چون کند
سر از چوب مردانگی برکشم
یکی لخت لخت و دگر ریز ریز
که شد نام خاتم فلک را از یاد
که جان را فدایت کنند روز بیم

نیاورده بر لب می ناب را
بفرق از کله خود زر افسرش
چو کردم علم تیغ کین بی دریغ
دلم را تمنای مصرست و شام
کشم باده عشرت از جام عشق
بقصد نهنگان کشم تیغ تیز
رکاب سمندران آهوشکار
ز روی نیاز و سر انقیاد
گر آیینه اسکندر از فر و هنگ
فریدون فرخ ز بهر نثار
سلیمان و جمشید گردن فراز
سطرلاب زر بهر ساعات جنگ
که شاهان جهان تا بماند زمان
اگر بر خلاف تو گردد سپهر
تبرزین بهرام چوبین به تیغ
پذیرفت چون داستان کهن
کسی را که شه بر سر افسر نهد
سکندر که گیتی سراسر گرفت

بکشورگشایی چنین کرد رای
که آورد ملک عجم در نگین
نیاسوده از رنج راهش دماغ
بعشرت نخورده دمی آب را
تمنای کین همچنان در سرش
عراق و عجم را گرفته به تیغ
که آن سرو صیدم در آید بدام
بعشق لب نوشان دمشق
کنم شط بغداد را موج ریز
پی گوشمالی کنم گوشوار
اگر پای از خشم بنوسد قباد
نسازد سپر را بتم روز جنگ
نسازد اگر گنج خویش آشکار
بجام و نگین بود اگرشان نیاز
مرا به بود از نگینش بچنگ
بکامست اگر گردش آسمان
بگردون طنابش شود تار مهر
ستانیم در روز کین بی دریغ
خزانش شد از در و گوهر تهی
بپاداش آن در رهش سر نهد
جهان را به نیروی لشکر گرفت

دل لشکری را بزر شاد کن
ز جان و دلش رو رنگین یاد کن

بزر کن دل مفلس امیدوار
که در روز مردی کند جان نثار

نیابد هنر دور بی مزد کار
چو مزدش دهی کار از و چشم دار

چو تیر از کمان رفته در داوری
نجست به تیر از کمان یاوری

فرو ریخت گوهر ز دریای لب
که لشکر به آهنگ ملک عرب

کواکب شناسان فرخنده رای
بساعات فرخ اختر رهنمای

بفرخ ترین ساعتی شهریار
بعزم سفر شد برون زان دیار

دم نای گر نعره سر داد یاد
فلک را ز جا برد چون گرد باد

خرامان ستوران زرین رکاب
چو عمر گرانمایه با صد شتاب

چو کوسه ره براه بیابان شدند
براه بیابان شتابان شدند

ز پرواز ازان باز فرخنده فر
چو سلطان بغداد را شد خبر

گریزان ز خیل قیامت هجوم
عنان تاب شد جانب ملک روم

چنان کشوری آمدش در نگین
نبود احتیاج جستن شمشیر کین

ز هر سو ستوران دریا شتاب
روان همچو آسمان آبی و آب

ز ماه علم روی شد بهره تاب
شد از موج آبی عیان آفتاب

چو کوه نهنگان دریا شتاب
چه کوهی که میرفت بر روی آب

هوس کرد طوف امامان دین
سلام علیهم و جسم اجمعین

چو زان خاک در دیده دیدش بلا
عنان تاب شد جانب کربلا

بطوف نجف کرد از انجا خرام
چو حجاج زد راه بیت الحرام

بروز و بشب در طوافش فلک
در شش قبلهٔ آدمی و ملک

تمنا کند مهر تابان ز دور
که رو بر سرش را بجاروب نور

ز تیغش شود پشت شیر روز جنگ
که جان و برابر برد بهار رنگ

ز زر کن فرومایه را بهره ور
که از زر شود رستم زال زر

سپاهی بر آراست صاحبقران
که از کثرتش شد زمین سرگران

چو صاحبقران سکندر اساس
بر آراست خیل فریدون لباس

بر آمد از نای زرین خروش
بنالید آسمان و زمین را ز هوش

نظر کرده در جسان شمس و قمر
چو جنبک سطرلاب را در نظر

باهنگ کعبه او شد ره نورد
بلرزید این گنبد لاجورد

ز برق سنان و ز گرد سپاه
زمین روشن و آسمان شد سیاه

روان بادپایان آتش نهاد
که بودی چو آتش ز تندی چو باد

ز تیر کسی کز گشادی کمان
گذشتی بر سنگها در زمان

در چارهٔ خویشتن باز کرد
کبوتر صفت عزم پرواز کرد

بانگ زبان شاه گوهر نشان
با طراف بغداد شد قطره بار

شد از دشت بغداد پیش اشان گذر
که از روی دریا نسیم بهار

ز ترکش دلیران پر آراسته
چو مرغان آبی پر آراسته

ز عکس سپر آبی صافی ضمیر
چو ترکمانی جبین بر لبا [illegible]

سپهر شد ش [illegible]
شد از یاد آن ملک ننگ اسلام

ملایکا فیض ز امام همه بود
که بود از تجلی حق محض نور

بان کعبه آورده روی نیاز
شد از خاک بوس درش سرفراز

جبین سوده بر خاک آن آستان
که آن آستان قبلهٔ آسمان

فرود آمد از بهر امن و امان
[illegible] صفتش کرسی آسمان

ازان روضه وان تسلی بعد
نمودار طور و تجلی بود

زمین بوسه‌اش با حرم توامان
زمین درش قبلهٔ آسمان

گر از حجره کعبه را زیورست
ز در سجدهٔ عرش را افسرست

نمودی دمش از آن کرسی برپای
که بر آستانش شود چهره سای

ز خاک درش آب حیوان برد
اگر مرده آید در او جان برد

چو زان آستان ارجمندی گرفت
ز خاک درش سربلندی گرفت

دگر باره بغداد را یاد کرد
گذر بر لب شط بغداد کرد

ز رشکش شد آراسته روی آب
شتر اشتری شد چرخ چون حباب

بیا ساقی آن جام مستی فزای
که شد عبرت جام گیتی نمای

بده تا می کامرانی کشم
می از چشمهٔ زندگانی کشم

بیا مطرب ای تار زلفت چو مشک
بزن آتشی در من از عود خشک

خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن اوزبکیان و نامه نوشتن به محمد شیبانی‌خان و فرستادن بجانب خراسان

که از تار عود و نوا فسانه ام
ز زنجیر زلف تو دیوانه ام

ملا از رقم نقش بهزاد کار
چنین شد رقم بر زرین نامه چون نگار

که شاه جهان خسرو جم جناب
چو زان ملک بغداد شد کامیاب

بر اورنگ سلطانیش جای شد
ز معشوق و می مجلس آرای شد

نشستند خانان گیتی گشای
بحشمت در ایوان دولتسرای

سلاطین همه بر زمین گرد شاه
زده حلقه چون هاله بر گرد ماه

حکیمان ز حکمت سخن کرده ساز
بحکمت در گنج را کرده باز

ندیمان شیرین سخن نکته گوی
حریفان بعیش و طرب باده جوی

مغنی دف و چنگ را کرده ساز
ز روی طرب پرده را کرده باز

نوای نی و نغمه‌اش ... دل
شده آفت جان و آرام دل

ز آواز مطرب جهان پر خروش
نی از ناله غارتگر صبر و هوش

که ناگه رسولی ز کرمان رسید
که اوزبک بملک خراسان رسید

نه اوزبک که شیران مردم شکار
بمردانگی شهرهٔ روزگار

هراسان ز ناوردشان عالمی
بمیدان کین هر یکی رستمی

همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ
ز شیران گرو برده در کار جنگ

ز چشم بتان فتنه انگیزتر
ز شمشیر بر داوری تیزتر

ز هر سو بتاراج مال و منال
عقاب ستم را گشادند بال

ز تاراجشان مردم آن دیار
پریشان‌تر اند از سر زلف یار

چو شه را رسید این حکایت بگوش
درونش ز دود آتش قهر جوش

یکی نامه از کلک عنبر سرشت
بدارای ملک خراسان نوشت

که ای خان بن خان خاقان نژاد
سطیع تو کیخسرو و کیقباد

نوای سنا آرای توران زمین
ترا ملک توران زمین در نگین

خدائیکه آغاز هستی نهاد
اساس بلندی و پستی نهاد

بساط زمین و بسیط سپهر
برافراخت از مشعل ماه و مهر

زمین را بر آراست از آدمی
ودیعت در و جوهر آدمی

ز نیک و بد گرده ممتاز شان
بتاج کرامت سرافراز شان

وز ایشان برین طارم کبریا
رسانند از شرف پایهٔ انبیا

شد از انبیا شمع دین نور یاب
همه ذره اند انبیا آفتاب

محمد که فخر بنی آدم است
طفیل رهش هر چه در عالم است

رسول راه جوانی بود اوست | وجود همه رسته جود اوست
ازو شد همه رونق ملت بلند | ازو دست شد مهر و مه ارجمند

نبی و ولی ماه ناکاسته | دو سرو ند از یک چمن خاسته
منم غنچه باغ آل رسول | چراغ شبستان زوج بتول

بمن میرسد مسند سروری | منم وارث ملک اسکندری
بشاهی چو من کس سزاوار نیست | چو من کس سزاوار این کار نیست

خدائی که کرد آشکار و نهفت | اطیعوا الرسول اولی الامر گفت
بجز آل احمد اولوا الامر کیست | سپه گفتش از عمر و از زید چیست

جهانگیر شه شاه مردان منم | شه شیر دل مرد میدان منم
سزد این زمان افسر سروران | سر تاجداران و تاج سران

ز سودای شاهی تهی کن دماغ | مه بفروزد ز روز بشب چراغ
بود ماه تابان فلک را فروز | که در پرده شب بود نور روز

چو خورشید تابان علم بر کشید | بحرف کواکب قلم در کشید
بفرق جهان سایه گستر همای | کسی چون که در سایه چند جای

گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج | کنون سوی ما باید آورد باج
تو خان جهانی و خاقان منم | تو مور ضعیفی سلیمان منم

مکن سروری سکت پیشه کن | وگر بیکلی از سر اندیشه کن
ز سودای افسر ندامت برا | گر افسر نهی سر سلامت بری

زمان تو گذشت نوبت من رسید | وگر با هتالی و بالت رسید
بهر چند شاهی نشیند بتخت | جهان را بگیرد به نیروی بخت

درین نیلگون گنبد دلفروز | بود نوبت هر کسی چند روز
نبودی اگر سلطنت را زوال | چرا آدم نیاید کسی ملک بال

قدم ساز از سر بپابوس ما | مشو ایمن از نعره کوس ما
تو پروانه و من شمع جمع | ز پروانه به تا نیاید سوی شمع

خراسان بود رشک خلد برین | بود اتفاق خلائق برین
نخواهم که ملک چنین با کمال | ز بیجای من رو نهد در زوال

ندارم طمع از تو مال و خراج | نباشد بسیم و زرم احتیاج
بس است اینکه بینی شود دین ما | نه پیچی سر از کیش و آیین ما

کن از نام من خطبه را ارجمند | وزو پایه منبرت کن بلند
درم را بزن سکه بر نام ما | که گردی سرافراز تر نام ما

گر از تاج مهرم شوی بهره مند | سرت را رسانم بچرخ بلند
شنیدم که داری سر کینه تاز | بهر کام کجی دست غارت دراز

بتاراج ملکم کسی بیکلی | نمیترسی از من که این بیکلی
درین شیوه ترک ادب کرده | عفاالله خطائی عجب کرده

کمندم نگر ترک این کار کن | مبین گنج و اندیشه مار کن
برون می نهی پا ز اندیشه بیش | بخود میزنی تیشه بر پای خویش

مزن با فرشتی ز غضب مشت را | مکن بی سبب رنجه انگشت را
نه باغ چنین میوه بیرون مبر | مبادا شود باغبان را خبر

مبر گل بتاراج ازین بوستان | مده فیل را یاد هندوستان
بهبین زاد من ترک بیداد کن | ز بیداد تیغ من یاد کن

ندیدی که شیروان شه شیر دل | که شد شیر از وی روز میدان خجل
سزا دید چسان ز ادهم از تیغ خاص | که با نازداده از من بجان شد خلاص

سر سرکشان احمد کینه رای / که بود اخترش بخت تا عرش سای
چنانش زدم ز آسمان بر زمین / که گفت آسمان صد هزار آفرین
هژبر ایران رستم نامدار / که خواندش فلک رستم روزگار
چو گرز گران مرا گم گرفت / چو زال فلک قامتش خم گرفت
چو با من دم از کینه زد نامراد / مرادم خداوند بخشنده داد
چو کوه ار چه الوند بود از شکوه / بفرقش زدم تیغ کین همچو کوه
تو نیز ار کشی سر ز فرمانبری / عجب گر ز شمشیر من جان بری
سپاهم که بود از زمان بی‌شمار / یکی صد شد امروز و صد شد هزار
کنم هم که سر فتنه کشور است / اگر یار بود این زمان از دویست
ازین باغ نامد یکی از هزار / هنوز از نهال امیدم ببار
ز عیسی این زمان شد بشم سر پدید / شود بعد ازین آفتابم بلند
دم از یاوری زن اگر تاب هست / که تابت ز زور بازوی دست
بود پیش من خصم روباه پیر / وگر شیر باشد منم شیرگیر
اگر دوستی دلنوازی کنیم / وگر دشمنی چاره سازی کنیم
گر آشتی روز نامه و ر قهر / بود تیغ من آب حیوان و زهر
مرا تیغ کین برق سرکش بود / پی صلح و جنگ آب و آتش بود
اگر یاد صلحی است به ره بپوی / وگر مرد جنگی ره جنگ پوی
چو آن نامه را کرد املا دبیر / مسجل شد از مهر اقلیم گیر
طلب کرد دانای سنجیده‌ای / خرد پیشه مرد جهاندیده‌ای
جهان آزموده بهر کار و بار / بسی دیده نیک و بد روزگار
بصحبت رباینده فرخنده‌ای / بگفتار شیرین رباینده‌ای
لب او پر از داستانهای نغز / دهان اندرش بسته گفتار نغز
مسیحا دمی در سخن پروری / لبش در حکایت بافسونگری
ز تاج رسالت سرافراختش / برسم رسولان برافراختش
بیا ساقی آن جام آیینه ساز / که دارد سکندر بر او صد نیاز
بمن ده که بینم درو هرچه هست / چو گیرم بدستش دهم دل ز دست
نظر در جمالش بماهی کنم / تماشای صنع الهی کنم
چه حاجت مرا گر بود جام زر / سطرلاب اسکندری در نظر

بازآمدن قاصد از نزد ییک خان و جواب نامه آوردن پیش صاحبقران و خشمناک شدن شاه ازان

گزارندهٔ نامهٔ راستان / چنین میکند نقل این داستان
که چون دید خان نامهٔ شهریار / بر او راز پوشیده شد آشکار
نگو نامه تیغ درخشان چو برق / پر از آب و آتش ز پا تا بفرق
فرود آمد از بهر امن و امان / عجب حجت قاطع از آسمان
زبانی پر از حرف امید و بیم / بدفع مخالف عصای کلیم
نهالیکه بارش بود نوش و زهر / که پرورده دهقانش از لطف و قهر
تامل دران نامه بسیار کرد / سخنهای شه در دلش کار کرد
بپیچید بر خویشتن همچو مار / که آن نامه بود افعی زهردار
عنان تافت از راه صدق و صفا / نوشت از طریق عتابش جواب
که مهمان کس را چه یارا بود / که از من خراجش تمنا بود
ببین در گل باغ من تیز تیز / که خارش سنانی بود در ستیز

بملکم منه زین هوس پا دلیر
که ناید برون طعمه از کام شیر

بدرویی که شه بصید چنگال باز
ازان صید شاهین نشد طعمه ساز

مکن رنجه خاطر ز سودای خام
که کس نسر طائر نگیرد بدام

کس از پشه وصل عنقا نکرد
در از سنگ خارا تمنا نکرد

ز دریا مکن آرزو لعل ناب
مجو اخگر آتش از قعر آب

به تیغ آنچه شد ملک را بی دریغ
گرفتن ز من کی توان جز بتیغ

اگر در ره سروری سر نهم
ازان به که پیش کسی سر نهم

جدا به بود دست آنکس ز بند
که همچون خودش آورد در کمند

بتیغم فتاده هنر هر دو دست
که پیش کسی باید هم دست بست

اگر چون خودی را کنم بندگی
بود مرگ به از چنان زندگی

بملک خدا داده خورسند باش
نه دربند چین و سمرقند باش

بگیتی که دولت پراگنده است
خدا را به از تو بسی بنده است

بهر گوشه اسباب حشمت بسیست
ولی اندکی قیمت هر کسیست

مکن آرزو قسمت دیگران
وزین آرزو خویش را بگذران

درازآب جیحون تمنا مکن
نهنگ ارنه‌ای عزم دریا مکن

ماده دل با هر غزالان چین
که آهو شد رام شیر عرین

بفکر خطا ماجرا میکنی
ندانی که خود را خطا میکنی

سر سروران خاقان منم
سزاوار ملک سلیمان منم

چه شیران منم مرد روز نبرد
بمیدان مردان منم شیر مرد

درین بیشه شیر جبلت پیشه‌ام
بمردانگی شیر این بیشه‌ام

فلک یار و دوران بکام منست
همای ظفر صید دام منست

چو گیرم تبرزین فولاد را
درآرم ز پا کوه بنیاد را

ز روز نبردم برد دل ز جای
که میخواهم آن روز را از خدای

پلنگ ار بود روز میدان دلیر
نترسد ز جولان او نره شیر

عقابی که هر سو کند چاره ساز
بود فارغ از پنجهٔ شاهباز

اگر تیغ رستم بود موشگاف
ازان روئین تن را چه غم در مصاف

چه غم در کفت تیغ الماس رنگ
کز از موج دریا نترسد نهنگ

ز طوفان شود عالمی گر هلاک
بخیل نهنگان دریا چه باک

گرت نیزه هست از زر در شمار
بچستی بود تیر من تیربار

چه باک از تفنگ رونماورد قهر
که بارش بود مهرهٔ پادزهر

ازان مهره گردون گشادم دهد
فلک کعبتین مرادم دهد

مکن هر دم از طبع مردم شناس
ز نشتر جوانشه نادانم قیاس

چراکس برد نام الوند را
بیاد آورد کودکی چند را

فریب جوانی مخور زینهار
حذر کن ز تدبیر پیران کار

مشو باج خواه و برآنم میار
که برهم زنم عشرت روزگار

سپاهی کشم سوی ملک عراق
که افتد ز زلزل درین کهنه طاق

چو قاصد ز نزد یک خان گشت باز
خبردار شد شاه گردن فراز

ازان نامه آمد چو دریا بجوش
صدف وار بودش ولی لب خموش

نگو نامه را نشتر آبدار
که دل را کند ریش و جان را فگار

ستیزنده ماری ز خشم و قهر
درونش پر از تیغ زهر

چو شمعی سراسر برافروخته
به پروانگی جانها سوخته

بیا ساقی آن آب گلگون بیار
بیا ای لب لعل میگون بیار

کجا بیند جمشید و افراسیاب — کنم طوق در گردنش از رکاب

بگیتی پلنگ و نهنگ از شکوه — کمین گر گشایم بدریای و کوه

ز پیکان خونین کنم ز انقلاب — دل سنگ خارا پر از خون ناب

چو جولان دهم رخش خورشید را — بمیدان برم رخش خورشید را

مرا جم بود ساقی بزم جای — که دارد بکف جام گیتی نمای

بگیلان سمند ظفر تاختم — عدو را ز سر افسر انداختم

چو تیغ سپر را حلقه بردم ز دم — سران عراق و عجم بر زدم

نوازش کنان اهل بغداد را — بهم بستم در کین و بیداد را

گرفتم بلشکر عراق و عرب — شدم باج خواه از دمشق و حلب

خراسان بهشتی است عنبر سرشت — عفا الله کسی چون نخواهد بهشت

از آن پیشتر کان سحاب ستیز — در اطراف عالم شود ژاله ریز

بکینش خدنگ ستم بگیان — چو در روز میدان کشم در کمان

از آنش نشانم بخاک نیاز — وز آنش کنم در جهان سرفراز

از او خار اندیشه تا در دل است — گلی چیدن از باغ دل مشکل است

ز دشمن شود ای آنکه آسوده دل — که او را دمد سبزه از زیر گل

پس از بند گستاخی بدلهای جمع — در ایوان عشرت فروزیم شمع

چو شاه از حکایت فرو بست لب — سلاطین دوران ز راه ادب

بدولت ز تو رایت افراختن — ز ما در رهت نقد جان باختن

از آن عاشقان را بود جان بکار — که در راه جانان کنندش نثار

بر اشیر چرخ ار برابر شود — پی گردنش چرخ چنبر شود

از آنجا که دولت ترا یاور است — کمین آرزو ملک اسکندر است

دو دست و کمر پیش پیشم ببست — کشادم کمر بستمش هر دو دست

کنم از فلک مهرها بحر پر — صدف وار دریا کنم پر ز در

بود نیزه ام آن نهال ظفر — که باشد سر دشمنش هم ثمر

سر دیگر هلال آید از آسمان — که نعل سمندش شود در زمان

بجستم که شد رخش کین بی لگام — کشیدم ز شمشیر دانیان انتقام

سلاطین مازندران سر بسر — بربستند در جانسپاری کمر

بشیر از آنگه عنان تافتم — درو هر چه میخواستم یافتم

بدولت در آن منزل کامیابی — شدم سایه گستر چو فرخ همای

کنون هم بود در دل از هر چه هست — که ملک خراسانم آید بدست

ز اوزبک بود ملک ایران خراب — بود آفت کشت باران سحاب

چنانش دهم مالش از تیغ کین — که احسنت گوید سپهر برین

نشانم که دارد سر گیر و دار — چو پیچم بر ستنش پی کارزار

نخواهم شود آفت کشورم — بخنجر سرش تا نبرد ز سرم

بگیرد اگر دامنش خار ما — بخود دی کند رخنه در کار ما

اگر بخت و دولت شود یار ما — بکام دل ما شود کار ما

چو رخشش شود زان چراغ مراد — نشینم بر تخت باغ مراد

نهادند بر خاک روی نیاز — کای همچو خورشید و مه سرفراز

که ما چاکرانیم و سلطان تویی — که ما عاشقانیم و جانان تویی

پراسان زنا و دو رستم نیم — که در زنده و مردی از او کم نیم

نه ز ینان کنیم آتش کینه رود — ز بهرام چوبین برآریم دود

چنان بود اندیشه ملک تو — که ایران و توران شود ملک تو

ز املاک ایران باندک زمان   سپه شد از گردش آسمان
برآئی که توران مسلّم شود   بر آن دار همت که آنهم شود

پس آنگه شهنشاه فرخنده خوی   بآرایش لشکر آورد روی
فرستاد قاصد بهر کشوری   که شد جمع از هر طرف لشکری

فرستاده سوی بغداد رفت   شتابان تر از آتش و باد تفت
که لشکرکشان بلاد عرب   بشویند از دیده ها خواب شب

نه در دل سکون و نه در دیده خواب   نمایند در راه قزوین شتاب
بوصل رسولیکه آید بگرد   که از راه قزوین بر آرند گرد

رسولی دگر شد سوی مصر و شام   که لشکرکشان سپهر احتشام
بجنبش در آرند دریای نیل   بر آرند آواز طبل رحیل

شتابنده شد بسر حد روم   که لشکرکشانی ز هر مرز و بوم
بآهنگ قزوین همه تند و تیز   بگردون رسانند گرد ستیز

فرستاد قاصد بشروان زمین   که آیند شیران بمیدان کین
رسیدند دریا روان خیل خیل   ز دنبال هم همچو غرنده سیل

بگیلان فرستاد و دریا کنار   رسولی شتابان چو ابر بهار
که آیند یکسر بقزوین شکوه   نهنگان دریا پلنگان کوه

فرستاد کس سوی تبریز نیز   که کشورکشایان آیین ستیز
شوند از سر کینه راه آزمای   رسانند بر چرخ آواز پای

شد آن لاو شند طلبکار مرد   رسیدند مردان آیین نبرد
سران گران گرد گردان زمین   باهنگ جولان چو شیر عرین

سلاطین و خانان ملک عراق   رسیدند یکجا بصد طمطراق
سپاهی که جمع آمد از هر دیار   چنین خواست خاقان جم اقتدار

که نام آوران عرض لشکر کنند   ز خود و زره خود و زیور کنند
کشیدند صف سروران سپاه   ز گرد سپه آسمان شد سیاه

سنانها بدوش یلان پرشکوه   چو برق درخشان ز بالای کوه
علمها چو خوبان بالا بلند   رسانند بر اوج گردون کمند

ز هر سو شترهای جنگی قطار   در و دشت از و غیرت کوهسار
قبا آهنان با کمرهای زر   شد آراسته کوه ها از کمر

کمند دلیران بیداد کوش   چو ماران ضحاک بر گرد دوش
فلک سر علم را نشیمن شده   ز خاکستر آیینه روشن شده

سر طوق کین بر سپهر دو رنگ   شد از پیچ پیچش سپهر را تار چنگ
ز گلگون سپر سرکشان بهره یاب   بر و قبه چون در شفق آفتاب

کشیدند بهر سپهر احتشام   چو خنگ فلک ابلق تیز گام
پری صورتی لعبتی نازنین   بجولانگری همچو آهوی چین

بسجین اگر شود نعل او نقش سنگ   ز چستی برد سنگ تا روم و زنگ
اگر بگذرد آفتاب از شتاب   نبینند بر روی پرتو آفتاب

چو برده استی دست راه آزمای   نبودیش حاجت به نیروی پای
بجز سایه از وی گرانی نداشت   که با او سر هم عنانی نداشت

چو باد ار بدریا شود رهگرای   ز تندی نگشتی ترش دست و پای
بتن چو کوه قیامت شکوه   قیامت بود چون روان گشت کوه

بر آید ببالای زین خدنگ   سر از کوه بگریزد شیران پلنگ
پی عرض لشکر سپه سروران   رسیدند بپابوس صاحبقران

قدم ساخت از سر پابوس شاه / سر قدر سودش بخورشید و ماه
شه از نام فرخنده اش فال زد / که تختم در فتح و اقبال زد

اطلس و علم سر فرازیش داد / ز خلق جهان بی نیازیش داد
می سلطنت ریخت در جام او / بر آمد بچرخ برین نام او

رسید از شرف تا بجای سرش / که شد نسر طایر پر افسرش
چو در مشهد طوس در بارگاه / شد از خاک در سرمه مهر و ماه

هوس کرد خاقان جم آستان / طواف در کعبه آسمان
شهید خراسان امام یقین / پناه جهان شاه دنیا و دین

فلک بر درش صبح و شام آمده / بتقبیل او تا در سلام آمده
ملک گرد آن روضه محترم / کبوتر صفت در طواف حرم

برابر شدش قول پیغمبرش / بهفتاد حج یک طواف درش
بود بیت معمور کز آسمان / فرود آمد و قبله شد در زمان

میسر شود از دعا مدعا / ز روی یقین قبله گاه دعا
از و کعبه محترم در حجاب / ز روی خجالت شده در نقاب

درون و برونش همه عین نور / جبین باد احق تجلی طور
سپهر ار نهد بر سر عرش پای / نیارد به ره آسمان کرد جای

بهشت حریمش ز شرح آن سرشت / بگیسو درش رفته حور بهشت
چو طوفان کند ابر دریا ستم / ز پست و بلند جهانش چه غم

چرا کس نشیند درین کهنه کاخ / کند تنگ بر خود جهان فراخ
بود قلعه زندان شاهان و بس / بدانسان که زندان بلبل قفس

بجائی که شد باد صرصر درون / که نتواند آید از آنجا برون
قفس نیست جز بلبلان را هوس / عقاب شکاری نشد در قفس

که خود را کند فرش آن آستان / هوس کرد از دور خورشیدبان
در دشت جای پلنگ ست و شیر / نشد شیر از طعمه شهر سیر

ز شهر ست شیر عرین ناصبور / بصحرا کند صید آهو و گور
ز صحرا شود کار ملک استوار / که گنجد در و لشکر بیشمار

ز شهر ست بر لشکری کار تنگ / که در کوچه تنگ ست میدان جنگ
چو دشمن ز میدان بر آورد گرد / ندارد بجز چاره بغیر از نبرد

فلک داد از نام آن مرد ننگ / که باشد گریزان ز میدان جنگ
چه داند کسی تا که تقدیر چیست / شما را درین کار تدبیر چیست

بهمت درین کار یاری کنید / بکوشید و فرمان گذاری کنید
چو فردا کشد تیغ کین آفتاب / بدولت در آریم پا در رکاب

ببینیم تا بخت همراه کیست / همای سعادت هواخواه کیست
یلان را همان شیوه در کار بود / بتدبیر خان فکر شان یار بود

بر آن یافت تا به ایشان قرار / که جویند فردا ره کارزار
بیا ساقی ای ماه ابرو کمند / قدت سرو و رخ آفتاب بلند

پر از باده کن کشتی چون هلال / که خورشید ازو رو نهد در زوال
وزان می که چشم و چراغ دلست / بمن ده که کار دلم مشکل ست

الا تا رهم از ظلمت رنج و بیم / چراغی براهم رسان چون کلیم
چو سلطان انجم بقدر و شکوه / کشید از غضب تیغ بر فرق کوه

صف آراستن صاحبقران با محمد شیبانی خان

اگر برق خشان برآرد کمند — نیفتد بسی شیر خشمش به بند
اگر خیل بازو درآید بجنگ — نه بیند خلاصی ز کام نهنگ

بستادند ایرانیان چون درخت — چو کوه گران پا فشردند سخت
فتادند در هم چو شیران مست — نه این را هزیمت نه آن را شکست

ز آب سنان آتش افروختند — چه آبی که زو عالمی سوختند
بیک زخم شمشیر بازو و دست — عنانها گسستند رکابها شکست

سنانها علم کرده تیغ ستم — بدانسان که بر فرق آتش علم
ز بس تیغ کین خورده هر یک جگر — شده هر یکی ذوالفقار دو سر

بجنبش درآمد زمین چون سپهر — نهان شد نگه دیلمان قرص مهر
ز چشم زره خون چکیدن گرفت — بروی زمین خون دویدن گرفت

چو شد پیکان خیل آهن صدا — صف برکشیدند چون کوه قاف
سرانگیخت لخت چو آورد تیغ — ز جا برد آن کوه را سیل تیغ

کشید دلاور اگر بر فلک تیغ تیز — ز تاب تجلی شود ریز ریز
چو پهلو زند ذره با آفتاب — کجا چشمه و موج دریای آب

بانگ او در روز میدان دلیر — کجا آورد تاب بازوی شیر
ازان سو گریزد ازین سو بهشت — شکست ... نیست و فگند ...

یلان از تبرزین فتاده نگون — چو از تیشهٔ کوهکن بیستون
یکی کرده خم دست و کینه بسر — بچوگان کین برده گوی ظفر

ببالای سر برده آن یک سپر — چو گردش زده بر سر دیگرے
فتاد افسر از فرق هر سرفراز — نگونسار شد چون جرس طبل باز

فرومانده اسپان ز جولان همه — چو اسپان شطرنج بی جان همه
ز زه در کشاکش کماندار کس — چه قوس قزح صورتی ماند و بس

همه سر علم کرده رود و دوبال — چو نعل ستوران شده پایمال
ز پیکان کین ناوک جان شکار — جگر گشته چون غنچه از روی خار

سپر با فتاد از تفنگ لخت لخت — بدانسان که از تند ابر گل از درخت
تکاپوی سواران بخون لاله گون — فرو رفته پاشان بگرداب خون

ز بس تیر در پهلوے هر کسی — ز ترکش تهی کرده پهلو بسی
ز اسپان درافتاده مردان جنگ — یکی از سنان و یکی از خدنگ

ز هر سو سواران گردن کشان — نگونسار چون کاکل مهوشان
بجیب درافتاده گردان بخاک — جگر لخت لخت و بدن چاک چاک

فتاده کلاه از سر سروران — بدوران رفته سر از دماغ سران
کسی را دران عرصهٔ داوری — نه پیکر درفش و نه لشکر یاوری

ولی عاقبت چون آئینه تیز — درآورد در خیل و سختی گریز
ز بالای زین خان خاقان نهان — درافتاد و شد تاج و تختش نهان

فتاد از سرش خود و خوناب ریخت — صراحی شکست و می ناب ریخت
یکی از هزبران رستم پناه — سرش را رساند نزدیک شاه

سری کز شرف داشت بر عرش جای — بیک گردش چرخ شد فرش پای
سرش را بخشید دو دم افسری — شود سرورش بر سری دیگری

بیا ساقی آن ساغر بهمنی — که شد در دو تن او همه دانگنی
بمن ده که گردم ازان سرفراز — ز فرق نهفتن کنند فرق باز

مغنی کجائی نوائے بزن — ز مالی خان را صلائی بزن
بیک نعره زن راه هشیار و مست — بیک نعره خیل غم را شکست

خدیو جهانگیر فرخنده فر / بجولان چنین راند رخش ظفر
که جمشید ثانی سکندر جناب / ز فتح خراسان چو شد کامیاب
فرستاد لشکر بشه خرگهین / بفتح سمرقند توران زمین

فرستادن صاحب قران انجم ثانی را بطرف توران و گرفتن او حصار قرشی با لشکر نصرت نشان

مسخر شد آن کشور بی ستیغ / نبود احتیاجش به بازو و تیغ
روان ساختن خیلی بی حد و حصار / که از خیل دشمن برآرد دمار
گروهی رقم زد بداور زمین / که آمد آن ملک را در نگین
چو خورشید از تیغ عالم فروز / مسخر شدش کشور نیمروز
هزبران رستم دل سیستان / شدندش سراسر سگ آستان
چو شد ملک او ملک ایران تمام / در افتاد آن طرفه صید شه بدام
بیرون بردش از دل قرار و ثبات / هوای تماشای تخت هرات
چه شهری که شد رشک خلد برین / بود مشتمل حور و غلمان برین
سوادش چو صحرای چین مشکبار / بود مردم دیده روشنکار
ز معموری او جهانی خراب / شده بیت معمور را زو حجاب
برآمد به پشت یکی دیو نژاد / پری بود بر پشت دیو ایستاد
بفرق سرش چتر خاطر پسند / چو خورشید در زیر چرخ بلند
سطیعش سلاطین روی زمین / چو نصرت روان از یسار و یمین
علمها چو خوبان خرامان همه / ببالا بلای دل و جان همه
ز نعل ستوران هیجا شتاب / زمین پر ز برق آسمان پر شهاب
برافروخته تختش چراغ هرات / نشیمن شدش تخت باغ فرات
چو باغی که شد رشک باغ ارم / گل آتشین چراغ ارم
سهی سرو او قامت افراخته / قیامت ز روی زمین خاسته
چنارش قد افراخته از زمین / زده پنجه بر طاق عرش برین
نهال گلش همچو خوبان شنگ / سحرها همه ناخنان کرده رنگ
فروزان گل نار چون روی یار / شده نخل ایمن درخت انار
چنارست و سرو از نسیم چمن / یکی پای کوب و یکی دست زن
بهم سوسن و غنچه متصل / زبان و دهان از پی کام دل
روان آب خضرش بگرد چمن / چمن چشم و آبش روان در بدن
در منظری دلکش و دلپذیر / همه آب و خاکش گلاب و عبیر
ز رفعت سر ایوان قصرش بلند / بنا را فگند آفتاب بلند
چو قوس قزح طاق او بر سپهر / شده شیشه تابدانش مهر
نه بر روزنش تابدان می نمود / که حیران در او چشم ایام بود
بود عکس از شمسه اش آفتاب / مه از گوشه طاق او در حجاب
زمین فردوش خراسان زمین / شد از خرمی رشک خلد برین
خطیب از ثنایش نثاری گرفت / زنامش درم اعتباری گرفت
برآراست آن کشور از عدل و داد / شد از داد او عدل کسری زیاد
در ایام او نظم نایاب شد / چو چشم بتان فتنه در خواب شد
ز عدلش همه بی نیاز از شبان / بود گرگ در گله اش پاسبان
چنان امن از فتنه شد کوه و دشت / که بر سر سر لاله زرینه طشت
ز بس کرد منع شراب از عتاب / شقایق خورد خون بجای شراب

نخواهد تماشای نرگس بسی
که چون مست باشد ره تنگ پیچ

چنان لاله شد از نهیبش بخون ناب
که بر سنگ زد ساغر پر شراب

فلک گر ببیند پای خود سرنگون
گذشت از شفق دامنش لاله گون

چو گشت از خراسان زمین کامیاب
هوای عرابش ز دل برد تاب

درآورد پا در رکاب ستون
بپایش فتاد از شرف طوق خور

علمهای آتش به عرش برین سای
بسان شفق در فلک کرد جای

عرابش چو شد جلوه گاه سپاه
برآراست بر اصفهان بارگاه

فرستاده از خراسان رسید
شتابان تر از باد پیمان رسید

قدم سوی نواب شد زنخست
زکان سوی گنج گهر راه جست

که توران زمین باشد فتنه خیز
گذشت از ثریا غبار ستیز

رسیدند خانان توران زمین
باهنگ میدان چو شیر عرین

ازین خیل شیر افگنان دلیر
سمرقند شد بیشهٔ پر ز شیر

ازان قوم خاقان جم اقتدار
برآشفت چون زلف مشکین یار

امیر زمان نجم ثانی که بود
سراپرده اش آسمان کبود

گشادند سر رشتهٔ آشتی بندها
باو داد ملک سمرقند را

باو داد خلعت ز اندازه بیش
جدا کرد سپاهی ز دریای خویش

باهنگ جولان سر مرزبان
بجنبید از جا چو بحر بیان

ز رفتار آن نجم ثانی شکوه
در افتاد جنبش بصحرا و کوه

دران راه گرد از غبار سپاه
سیاهی لشکر جهان را سیاه

نگه دیدشان آب جیحون حجاب
نهنگان گذشتند از روی آب

بجنبید عالم ازان سیل کین
چو زلزل درآمد بایران زمین

چو صحرای قرشی شدش جلوه گاه
برآمد بگردون غبار سپاه

همه اهل قرشی ز بخت نگون
نهادند پا از حد خود برون

کشیدند گردن ز فرمان بری
ستادند بر حصن جنگ آوری

ببستند دروازهٔ قلعه سخت
وزان شد شب تیره شان روز سخت

کشیدند بالا پلش از زمان
ببستند درهای هفت آسمان

کمند بلندش آفتاب بلند
سپهر برینش بود در کمند

زمین دیده از خندقش گاو کاو
نمانده درو جای ماهی و گاو

خبر یافت سالار ایران سپاه
که گردید آن قلعه اش سد راه

بفرسود تانش از هر طرف
کشیدند بر گرد آن قلعه صف

دم صبح کین شاه گردون حشم
ببالای آن قلعه بر زد علم

بجنبید از جا ثریا اساس
سراسیمه شد آسمان از هراس

چو زلف بتان سرکش و فتنه جو
بتسخیر آن قلعه آورد روی

دل برزن بیستون هول دو دال
فلک پنبه در گوش کرد از ملال

اتا قد ز فرق یلان بهره مند
چو قوس قزح بر سپهر بلند

ز بس آمد از سرو و سو تیر و سنگ
زمین و فلک هر دو گشتند تنگ

پر از ناوک فتنه برج حصار
چو پیراهن دیده مژگان یار

کمانداران بر سپهر دو رنگ
شده مطرب چرخ را تار چنگ

تفنگ ها چو برق آتش افروختی
چه بر چشمه باران انده سوختی

یکی بر رده بر خاک ریزش کند
چه بر شیشه فلک بر سپه بلند

یکی از سر تیر زین خاراشکوه
چو فرهاد از تیشه میکند کوه

همه خاک ریزش بخون لاله گون
چو دامان چرخ از شفق غرق خون

سپهر از تن خندق دوان اشکریز / نهنگان دریای کین تند و تیز
پر از شهر شد خندق و شهر بند / رسید از زمین تا بچرخ بلند
تفنگهای کین گرم و سرکش سپه / ازان برجها برج آتش سپه
ببیکار خندق گردان فولاد چنگ / گرفتند آن قلعه را بی درنگ
وز اطراف لشکر در آمد بشهر / سری پر ز کینه دلی پر ز قهر
جهانگیر سهراب خشم از غضب / بتاراج آن شهر فرسود لب
ز هر گوشه ترکان غارت پرست / بتاراج و غارت گشادند دست
ز جولان وزین عالی پرهوس / بود قصد تاراج ترکان و بس
ز دوزخ بتر ترکها آن بهشت / که دوران در و تخم غارت بکشت
گرفتند غارتگران کینه کوش / چو جوشن همه بوریا بر دوش
یکی کرد کچکول را طبل باز / ز غربال آن یک زره کرد ساز
یکی کرد انبان دریوزه گر / چو ترکش بانش آویخت از کمر
یکی را کف از دانه پنبه پر / که هست از صدف این گرانمایه در
سبد سفره سرپوشان سپر / گرفتند و آویختند از کمر
طمعشان صدف را خریدار بود / که هر ریزه در وی شهوار بود
کسی را نماند از درم کیسه پر / صدفهای مردم تهی شد ز در
بتیغ سیاست ز پیر و جوان / بکشتند چندانکه کشتن توان
ز شمشیر کین آتش افروختند / گل و خار آن باغ را سوختند
نهنگ ار کند قصد دریا روان / نماند بداز ننگ و پیر از جوان
حصارش فتاده ز پا سر بسر / چو برج فلک گشته زیر و زبر
نهان کنگرش از تباهی همه / شده از ره پشت ماهی همه
رسیده ز دور سپهرش گزند / بنایش شده پست و خندق بلند
منارش نگون گشته مانند چاه / رسیده سر او ز ماهی بماه
نمانده نشانی در و زاد آدمی / تهی گشته چون عالم از مردمی
چو از خون خصم آن زمین رنگ کرد / بسوی سمرقند آهنگ کرد
چو افراشت در عیدگاه آن بارگاه / جهان تیره گشت از غبار سپاه
بهم جمع خانان چین و ختای / نهادند در وادی کینه پای
رسیدند چون اژدها و نهنگ / ز لشکر فضای زمین گشته تنگ
بیا ساقی آن می که کام دل است / که کار من از دست دل مشکل است
بده وز غم دهر کن فارغم / بیک جرعه کن مست لایعقلم
قدح نوش و از محنت آزاد باش / اگر میتوانی دمی شاد باش
سر بیوفایی ست ایام را / بده تا توانی ز کف جام را

لشکر آراستن خانان توران زمین و آمدن بر سر سپاه نجم ثانی و شکست دادن او را و آمدن شاه عالمیان بخراسان

چو از کوه سر زد بلند آفتاب / سر فتنه جویان در آمد ز خواب
نمود از دو خیل قیامت شکوه / دو سد سکندر دو البرز کوه
دهنهای شیپور زرین و زمان / بباد فنا رفت از آن آسمان
علمها چو خورشید این کهنه طاق / مه از سایه سر علم در محاق
آفاق چرخ را جامه در نیل زد / سنان چشم خورشید را میل زد
در ابر و گرد مهوشان نهان / زمین جبین کرده زه در کمان

ز سم ستوران گردون شکوه / بجنبید دشت و بلرزید کوه
یکی را بکف تیغ آیینه رنگ / بران برد از آیینهٔ جنگ زنگ

بدست آن یکی آورده گرز درشت / چه دستی که بودش نمایان درشت
کشادند تیر و کشیدند تیغ / علم گشت برق و ببارید میغ

گرفتند گردان تفنگها بچنگ / شد از هر طرف گرم بازار جنگ
ز پر عقاب آسمان در حجاب / هوا از خدنگ آشیان عقاب

یلان را دران عرصهٔ دار و گیر / چو قربان تهی گشته ترکش ز تیر
ز الماس پیکان خارا گذر / تفک مهره را سفته شد سر بسر

خدنگ شکاری همه لاله گون / چو مرغان بسمل نشسته بخون
شرار تفکهای کین سینه سوز / زمین چون فلک گشته انجم فروز

ز دست زمین قرص خور گرد ناک / به پیچید همه ریخت بر فرق خاک
سنان تیز کرد آتش رستخیز / [illegible] فگند آتش از خوی تیز

اجل را ز نخل سنان برگ بود / چه نخلی که بارش همین مرگ بود
تفنگ آفت خود و جوشن شده / نهان همچو آتش در آهن شده

چو سرهای رویین فتاده بخاک / چو بار صنوبر شده چاک چاک
علمها چو خوبان بالای شنگ / بحنا ز خون ناخنان کرده رنگ

فتاده سه سر علم بر زمین / زمینش چو نعل فرس در نگین
ز گرد ستوران سیلاب خون / زمین از مضیق فلک شد برون

زره بحر خون از قدم تا بفرق / شهنگان دران بحر خون گشته غرق
جدا حلقه‌های کمند از طناب / شده پایمال ستم چون رکاب

کمرها گسست و تن افتاد سخت / فتاد از کمر گوهرها لخت لخت
فتاد آنقدر خون دل در مغاک / که در روز محشر دمد گل ز خاک

پر از جان و تن سر بسر عرش و فرش / ز خون برده دامنش ساق عرش
ز تورانیان قیامت ستیز / فتادند ایرانیان در گریز

علمها که بود از شرف عرش سای / چو نعلین شد چوب وی فرش سای
چو سر خیل ایران ظفر یافتند / بسوی خراسان عنان تافتند

خراسان دگر باره آمد بجوش / ز جوشن سران فولاد پوش
چو دانست خاقان دارا پناه / که آمد بسوی خراسان سپاه

بیاراست سر خیل آیین حشم / سپاهی باییین جمشید جم
رسانید تیمار گر همچو باد / بصورت پری ابلق دیوزاد

سر از تاج و دولت برآراسته / ز پر سها افسر آراسته
سمندش بجولان گری تیز شد / بسوی خراسان سبک خیز شد

دران راه گشت از سپاه غبار / ره کهکشان بر سپهر آشکار
ز گرد ار کسی دست بردی فراز / که آن شیر آمد بسوی بیشه باز

چو شیران همه بیشه پرداختند / با هنگ توران فرس تاختند
شد از مقدم شاه فرخ سرشت / خراسان زمین رشک باغ بهشت

ازو یافت ملک خراسان نظام / در آمد بزیر نگینش تمام
بهر جا که خاری نمود از ستیز / روان سوختش ز آتش تیغ تیز

ز برق تفکهای آتش فروز / چو خاشاک خس گشته بدخواه سوز
بتیغ جهانگیر و فرماندهی / چو کرد از مخالف خراسان تهی

چنان خواست از ابر دریا ستیز / که بر اهل توران شود قطره ریز
بعزم سمرقند و چین و خطا / برانگیخت رخش سعادت ز جا

زبیدستم سوسن آزاد نیست / نسیمش بجز تیغ بیداد نیست
گل نازکروی چمن داغکش است / پی سوختن منقل آتش است
مبین غنچه را مجمر افروخته / که دل زآتش اخگرش سوخته
صنوبر شکسته دل از کارزار / سرشش را بود نخل تر چوبدار
پریشان بود هر که در عالم است / دل جمع در کار عالم کم است
فلک رفته در بحر غم سرنگون / نمی آرد از کار خود سر برون
بود آفتاب فلک در بلا / سرشش در کمند بلا مبتلا
مه از ناله در طوق رنج و ستم / فرو برده سر در گریبان غم
ز صرصر بود بحر را اضطراب / گره بر رگ جان ز موج و حباب
صدف را دل از جور ایام پر / گره در دلش آرزوهای در
برابر بهاران کشا از شکوه / هوا تیغ برق و زمین تیغ کوه
هوا از گرد زمین تیره حال / نشسته بخاطر غبار ملال
دل آب در اضطراب از حباب / ز سنگ ملامت ز پیچ و تاب
پریشان بود آتش از روزگار / بصد پاره دارد دلی از شرار
ز بس خاکسار از زمین بی شکوه / پی داد بگرفت دامان کوه
دل کوه پر خون ز لعل مذاب / زند سنگ بر سینه از اضطراب
بشکل کمند آفتاب بلند / کشیده سر عالمی در کمند
بود خیمه اش آسمان نگون / ستاده بجای طناب و ستون
نگیر از چنین جمله هیچ اعتبار / که زودش ز پا افکند روزگار
فلک را در آزار مردم سر است / ز قوس قزح حلقه زن بر در است
ز تیغ جفا دامنش غرق خون / وفا چشم چون داشت چون [illegible]
شب آمد عجب اژدهای دو سر / که ریزد ز دندانش انجم شرر
فلک را نگو هر طرف اختری است / که هر یک پی سوختن اخگری است
شب و روز ازین آتش افروختن / ندارم چاره بجز سوختن
الهی بسر خیل پیغمبران / که شد خاک راهش سر سروران
بحق بزرگی خیر البشر / بحق امامان اثنا عشر
که چون از تن آید برون جان من / رفیق رهم ساز ایمان من
چنان کن بلطف عمیم خطاب / که فارغ شوم از جواب و عذاب
در آندم که از خاک سر بر کنم / ز دست گنه خاک بر سر کنم
تو بردار از خاک خواری مرا / رهائی ده از خاکساری مرا
رسان با لب خشک و چشم ترم / به پیغمبر و ساقی کوثرم
چو در زندگی بودم آسوده حال / رهانم بود بعد مردن خیال
چنان خواهم از عین فرخندگی / که مرگم بود خوشتر از زندگی

ساقی نامه

دلا تا بکی بینوائی کشم / ملامت ز زهد ریائی کشم
وطن کنج مسجد مرا ماه و سال / ولی فکر میخانه ام در خیال
بدستم همین سلک تسبیح بس / ولی تار مطرب دلم را هوس
بمحراب طاعت چو گیرم قرار / دلم مائل طاق ابروی یار
بکف دانه سبحه ام متصل / ولی نقل مستان تمنای دل
بنقل و می از نا سلامی رسان / بر و زاهد از نا سلامی رسان
تمنای من در سرشت من است / خط جام می سرنوشت من است
من و کنج میخانه گر روزگار / سرم را کند خاک و خاکم غبار

بی گل ز گفتار استم یافتم — ولی آنچه میخواستم یافتم
ز سر کلک من تا بماهی رسد — زلال حیات از سیاهی رسد

کلامم که فیض از مسیحا گرفت — دل مرده ام از وی احیا گرفت
ازین آب حیوان که جان یافتم — شدم زنده و ز مرگ امان یافتم

نچیدم گل از گلشن دیگران — نگشتم ز جام کسی سرگران
نشد لاالهام ز بوی باغ کس — ز تنهائی من داند ار هست بس

بود فارغ از نور شمع آفتاب — بباران چه محتاج دریای آب
چو خورشید تابان عالم آراستن — نشاید چو مه عاریت خواستن

کسی را نباشد ز انصاف بهر — که بر شهد نامم نهد نام زهر
چه بینا نشاید ز نقد صاف من — که می از نشست در دنیا انصاف من

شبی کاتش فکرت افروختم — ملک را چو پروانه پر سوختم
قلم شمع شامم سیه شد مرا — مسیحا دمی خضر ره شد مرا

مرا همچو جم هم زبان کلک بس — که معنی کلامم ست روح القدس
ازو رانم صد قطره آبش در رسته — که ز ابر نیشکر سازش گهر رسته

نهفته ست صد گنج در سینه ام — چه آگه کس از نقد گنجینه ام
نگشتم ز بهر طمع گنج سنج — که در دو دستم از مار کلک ست گنج

نگه پر بود گوهر نهی مشت من — نگین سخن ببرد انگشت من
بود پیش اهل مروت دریغ — که دریای پر قطره جوید ز میغ

فلک گر کند چشم نرگس ز سحر — که قلع نظر خوشتر از سیم و زر
نظر کن بفردوسی هوشمند — که ز نظم شهنامه شد سربلند

ز سودای سیم و تمنای گنج — چه مقدار دیدی ز شهنامه رنج
ز شهنامه گر چه ملالم نبود — شکایت ز کس در خیالم نبود

ببردم زبان طمع خامه را — که تا ختم ایست شهنامه را
مرا گنجیه پر گوهر شاهوار — چرا سازم از بهر سیمش نثار

نشد سر گران زین نکو اندیشه ام — که هیچ کس اهل بود پیشه ام
نشد باعثم غیر ازین بر سخن — که باید نوای نو ز ساز کهن

سخن را بردم پایه بر آسمان — ز نم سکه بر نام شاه زمان
چنان بسته ام از خامه سحر سازنه — لباس سخن را بوصفش طراز

که ناسخ از این نامه دلگشا — بود تا قیامت بجا سکه جا
ازین حرز جانی که جانش دهیم — شه ز فتنامه جاودانش دهیم

بسا پادشاهان فرخنده بخت — که بود افسر چرخ شان پای تخت
نشد مدح خوان کس در ایام شان — نگشت از سخن بهره ور نام شان

از ایشان نه نام و نشانی بود — نه در دست کس داستانی بود
نه ز آنکه در صفحه روزگار — شد از مدح کس نام نیکش نگار

سکندر اگر آب حیوان نخورد — چو زنده ست نامش بعالم نمرد
چه غم گر ز رستم تهی عالم است — که عالم پر آوازه رستم است

سخن آفتابی بود بر کمال — که نبود ز جعل الکمالش زوال
ز تنبیل وحی ار نبودی سخن — نماندی نشان در جهان کهن

سخن را که روح القدس همدم است — خواص دم عیسی مریم است
نظامی که شد در سخن سحرساز — ازو یافت دنیای معنی طراز

سخن را الف لوح و قلم باز برده — علم را بسر حد اعجاز برد
چو شد نوبت خسرو دهلوی — بدستش قلم رایت خسروی

بیا ای سخن سر لب ساخت ملک ... حسام از زبان و سنانش کلک
چو جامی بکف حسام پیمانه را ... تهی کرد از این باده میخانه را

بیاراست بزمی به از بوستان ... که باشد طرب خانهٔ دوستان
چو در سجده شد کلک همچو گنج سنج ... مدبسته آید ز نقد این هفت گنج

چو ساقی دوران بمن داد جام ... از آن جام دلکش رسیدم بکام
مرا در فشان کلک دریا نشان ... بود قطره لیک از بحر شان

نه بینم نگر گوهر معنی بگی ... که نبود خس پیدا از و طلبی
گر آید عقیق جدید از یمن ... نباشد چو فیروزه های کهن

می تازه گر صاف گلگون بود ... ولی قیمت کهنه افزون بود
اگر تازه را بود جاه و قدر ... کجا نور تابش بود همچو بدر

درین باغ نخلی که پرورده ام ... بخون جگر در بر آورده ام
نشستم چو کوه بدخشان بخون ... که لعلی نه کان دل آمد برون

دری تا نشد چشم من قطره بار ... نیامد ز دریای دل بر کنار
ز دریا که سفتم بکلک خیال ... فتاد اختر طالعم در وبال

نشد تا دو تا غم پیشانی ز فکر ... نگردید جمع گهرهای بکر
از این شیوه دل را چه دوخته گیست ... که جمعیتش در پراکندگیست

بود گر ز کلک تیزم آن بیشتر ... که هر دم شود در دلم نیشتر
قلم را گر از این شیوه حاصل تهیست ... سواد سخن کسوت ماتمیست

بطعنم زبان قلم شد دراز ... که دارد مرا اینچنین شغل باز
ز عقد گهرهای شهوار من ... گره هاست بر رشتهٔ کار من

درین دیر محنت سرا ماه و سال ... نبود از سخن بهره ام جز ملال
چو شمع از زبان آتش افروختم ... جهان ساختم روشن و سوختم

چو بلبل نی کلک من در صفیر ... ولی من ببندان محنت اسیر
مرا خانه شمع ست افروخته ... که پروانه وارم ز غم سوخته

چه شمعی که آتش نشانش بود ... ولی زان نهادم بر آورده دود
مرا زین همه گوهر آبدار ... که بر آب و تابست از آن روزگار

نماند آبروی درین انجمن ... در اشسته ام دست از دل سخن
بگوش آمد از این و آنم بسی ... سخنها که نشنیده گوش کسی

ندانسته چیدی گل از خار باز ... ز تعریض و تحسین سخن کرده ساز
نه روی سوال و نه روی جواب ... ازین در حجابم و زان در عذاب

نگو نیم از طعن اصحاب هوش ... که تحسین یا دایم آید بگوش
چه حاصل جهان پر ز شاهوار ... که خالیست از مشتری روزگار

درین چار بازار صنعتگری ... نبود قیمت گوهر از مشتری
دری تا نخواهد کس از بهر گوش ... برون نارد از حلقه گوهر فروش

مرا زین گهرها که سفتم چه بهر ... نه بینند نیمرو حکاک شهر
کسی را کند گوهر زیوری ... گر از اقبال طبعش شود مشتری

من این نقد خالص که آراستم ... عیارش ز اقبال شه خواستم
از آن شد جهان همچو خورشید و ماه ... که بردی زر دم سکه از نام شاه

طمع دارم از شاه گردن فراز ... که چون بیند این نامهٔ دلنواز
بتاج قبولش کند سر بلند ... ز طبع بلندش کند بهره مند

گر اقبال شه این نامهٔ نامدار ... شود ثبت بر صفحهٔ روزگار
چو سی نامه کردم علم خامه را ... قلم بر دو دفتر زدم نامه را